



نام رمان : بانوی اسفند
نویسنده : مریم کریم خانم
دانلود شده از : انجمن پیچک
www.forums.pichak.net

تقریبا ساعتی از ظهر گذشته بود در مقابل دبستان پسرانه ای سنگین شده بود

به خارج شدن بچه ها از مدرسه نگاه کردم . همیشه از دیدن این همه بچه در کنار هم لذت می بردم و علاقه ای خاص نسبت به بچه ها نشان میدادم با آنها راحت تر ارتباط برقرار می کردم و بهتر می فهمیدم شان و همیشه این حس را هم داشتم که بچه ها با من سریعتر از بقیه ادم ها خو می گیرند و من را بین خودشان می پذیرند تک تک آنها را از نظر می گذراندم تا اینکه متوجه پسری شدم که به درخت تکیه داده بود انگار منتظر کسی بود به او خیره ماندم . حس غریب مرا به او جذب می کرد

با به صدا در آوردن بوق ماشین او را متوجه خودم کردم با حرکت دست به او اشاره کردم او کمی مکث کرد بعد آرام به طرفم آمد و سرش را از شیشه ماشین به داخل آورد و گفت

-بله خانم . با من کاری داشتید ؟

-نه فقط سوار شو تا برسونمت

-نه ممنونم . پدرم میاد دنبالم

به ساعت اشاره کردم گفتم

-ولی خیلی وقته که تعطیل شدید ممکنه برای پدرت مشکلی پیش اومده که نتوانسته خودش رو به این جا برسونه پس سوار شو تا من تو رو به خونت ببرم

او کمی فکر کرد تا خواست جواب بدهد ترافیک که تا آن موقع راکد بود به حرکت در آمد . به خاطر همین سریع در ماشین را باز کردم گفتم

-زود باش سوار شو الان سرو صدای ماشین های پشت بلند میشه

او که چاره ای نداشت عمیق به چشمانم نگاه کرد و انگار اطمینان را در آن خوانده بود سوار شد . در طول راه خیلی ساکت بود به غیر از راهنمایی کردن من به طرف خانه شان حرف دیگری نمیزد

من که دوست داشتم بیشتر با او حرف بزنم . خطاب به او گفتم

-اسم من کتایونه . و پرستارم . خوب اسم تو چیه ؟

-اسم من شروینه . کلاس چهارم دبستانم

-شروین . چه اسم قشنگی . راستی گفتی که کلاس چهارمی ؟

-بله

-حتما درست هم خیلی خوبه

او در جواب من فقط به یک لبخند کوتاه اکتفا کرد

از این سکوت او تعجب کردم . اصولا بچه های هم سن او شیطنت خاصی داشتند . کنجکاو شدم در مورد ان بدانم . دوست داشتم وارد زندگی اش شوم .

بعد از کمی گفتم

-راستی شروین تو چرا با دوستانت نمیری خونه ؟

-برای این که دوستی ندارم

بعد ساکت شد . دیگر چیزی نگفت .

-خوب شروین جان اجازه میدی که من باهات دوست بشم

قبل از این که حرفی بزند گفتم

-شاید تعجب کنی و برات غیر قابل قبول باشه

که دو نفر با سن های من و تو باهم دوست بشن ولی باور کن غیر ممکن نیست . اتفاقا می توانیم دوستای خوبی باشیم

-ولی من دوست ندارم با کسی دوست بشم

این حرفش متعجبم کرد . من در تصمیم راسخ بودم . ماشین را نگاه داشتم به طرفش برگشتم و گفتم

-بین شروین جان من هم تا به حال دوستی نداشتم همیشه دنبال کسی می گشتم که بتونم با او دوست بشم حالا تو رو پیدا کردم . و نمیخوام به سادگی این فرصت را از دست بدم

دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم

-شروین جان خواهش می کنم من رو ناامید نکن . باشه ؟ من و تو می توانیم بهترین دوستای هم باشیم

بعد ساکت شدم و منتظر ماندم . او حرف بزند . اما انگار که حرفهای من را نشنیده بود .

-خوب شروین چی می گی ؟ قبول می کنی ؟ خواهش می کنم

-اما آخه

-دیگه آخه نداره . فقط یه کلام بگو قبول می کنی

-باشه قبول

-ازت ممنونم

ماشین را روشن کردم و به راه افتادم . وقتی به منزل شان رسیدم به او گفتم

-از این به بعد خودم هر روز می ام دنبالت پس به پدرت بگو که دیگه دنبالت نیاد
-چشم کتایون جان

و خداحافظی کرد و رفت

از ان به بعد حتی برای لحظه ای از یاد او غافل نبودم و همیشه به فکرش بودم .

فردای ان روز رسید . من راس ساعت دوازده جلوی مدرسه شروین بودم زمانی نگذشته بود که
بچه ها از مدرسه بیرون آمدند من از ماشین پیاده شدم با نگاه دنبال شروین گشتم . او از
مدرسه بیرون آمد با نگاهی که می خندید به طرفم آمد و با شادی گفت

-سلام کتایون جان

در مقابل او نشستم و دستم را بر روی شانه اش گذاشتم و بر گونه اش بوسه زدم و گفتم

-سلام عزیزم . خسته نباشی

-ممنونم شما هم خسته نباشید

به پیشنهاد من برای خوردن نهار به رستوران رفتیم . موقع نهار گفتم

-از دوستی با من چه احساسی داری ؟

اول لبخند زد و گفت

-خیلی خوشحالم فکر می کنم با کسی تا این حد دوست بشم . خوب کتایون جان شما چطور ؟
چه احساسی دارید ؟

دستم را به طرفش دراز کردم دستش را گرفتم و گفتم

-منم خوشحالم خیلی بیشتر از اون چیزی که تو فکرش رو بکنی مطمئنم که خوشحالی های
بیشتری رو در پیش داریم اون قدر که دوستت دارم که حاضر نیستم به راحتی از تو جدا بشم

شروین لبخندی از رضایت زد او هم دست دیگرش را روی دست من گذاشت و با نگاهی
ملتمسانه گفت

-پس بیا همین جا به هم قول بدیم که هیچ وقت از هم جدا نشیم و همیشه همدیگر رو دوست
داشته باشیم

بوسه ای به دستش زدم و گفتم

-با شه عزیزم این که آرزوی منه . قول میدم همیشه و همیشه دوستت داشته باشم

-به خدا دوستت دارم

بعد از خوردن غذا کمی باهم قدم زدیم . بعد من او را به خانه شان رساندم . در آن روز دریافتم که شروین همه به راستی دوستم دارد می دانستم که اگر از او جدا بشوم ضربه می خورد

روزها و هفته ها به همین منوال سپری شد من و شروین کاملا به هم عادت کردیم . در این فاصله یکی دو بار هم با پدر او روبرو شدم شروین ما را به هم معرفی کرد . نمی دونستم چرا شروین حرفی از مادرش نمی زد . ؟ بعد از گذشت سه ماه تصمیم گرفتم که در این مورد از پدرش سوال کنم

یک روز که شروین را به خانه رساندم و به بیمارستان رفتم با پدرش تماس گرفتم . و خواستم که حضوری باهم صحبت کنیم . پدرش هم پذیرفت

آدرس شرکت را به من داد و خواست که آنجا هم دیگر را ملاقات کنیم

دو ساعت بعد که کارم تمام شد به قصد دیدن پدر شروین از بیمارستان خارج شدم . به آدرس رسیدم یک ساختمان شیک بود ماشین را در پارکینگ ساختمان گذاشتم و به طبقه سوم رفتم . بعد از فشردن زنگ خانم منشی در را به رویم گشود بعد از معرفی آن خانم سریع ابراز آشنایی کرد انگار می دانست که به آنجا می روم . من را به داخل هدایت کرد درب اتاقی را نشانم داد گفت

-اونجا اتاق آقای رئیسه . و منتظر شما هستند

چند ضربه ای به در زدم . این بار پدر شروین بود که در را برویم باز کرد . با دیدن من لیخندی زد و گفت

-به به سلام کنایون خانم . خوش آمدین . خیلی وقته که منتظر شما هستم . بفرمایید داخل خواهش می کنم

او همه این حرفها را پشت سر هم گفت . اصلا اجازه صحبت به من نداد . از منشی خواست که برایمان قهوه بیاورد . مبلی را نشانم داد و نشستیم . او هم درست روبرویم نشست . منشی قهوه را آورد و از در خارج شد .

بعد از سکوتی کوتاه به سیاوش پدر شروین نگاه کردم . گفتم

-اولین این را بگم که من قصد دخالت یا فضولی ندارم ولی موضوعی هست که مدتها ذهن مرا به خودش مشغول کرده حقیقتش اول می خواستم از شروین سوال کنم اما منصرف شدم . به خاطر همین تصمیم گرفتم با شما در میان بزارم

سیاوش با کنجکاوی به من نگاه می کرد . گفت

-والله شما با این حرفهای من رو نگران کردید خوب حالا سراپا گوشم که حرفهای شما را بشنوم

-راستش را بخواهید می خواستم در مورد مادر شروین با شما صحبت کنم

سیاوش که انگار از این حرف من جا خورده بود از جایش بلند شد و به طرف پنجره رفت گفت

-در مورد مادرش چی می خواهید بدونید ؟

-باور کنید قصد فضولی نداشتم فقط می خوام بدونم چرا شروین از مادرش هیچ حرفی نمیزد ؟
چرا نمی خواد اونو با من روبه رو کند ؟ او فقط از شما تعریف می کنه و خیلی وقته این موضوع
برای من سوالی شده و اگر شما جواب من رو بدید فکر می کنم بهتر باشه لااقل در طرز رفتارم با
شروین اثر مطلوبی داشته باشم

سیاوش کمی فکر کرد و بعد به طرف من آمد و دوباره روی مبل نشست و گفت

-باشه هر چی لازمه به شما می گم ولی باید قول بدید که در این باره با شروین حرفی نزنید .

-باشه هر طور شما بخواهید

-موضوع اینکه شروین مادر نداره

با شنیدن این حرف بدنم یخ کرد . اصلا نمی توانستم باور کنم که شروین مادر ندارد . دلیل این
همه ساکت بودن و گوشه گیری شروین این بود

نگاهی به سیاوش کردم ساکت بود و به نقطه ای که وجود نداشت نگاه می کرد

-مادر شروین چه شده ؟

-مادرش ما را ترک کرده اون چند سال پیش زمانی که شروین فقط پنج سال داشت طلاق گرفت
و رفت دیگه سراغی از ما نگرفت این طور که آشنایان دور شنیده ام با یک پیرمرد پولدار ازدواج
کرده و در ویلایی توی شمال زندگی می کنن

حرفهای سیاوش به این جا رسید از همه مادران که این طوری بودند بیزار شدم .

نگاهی به سیاوش کردم خیلی در فکر بود ولی باز اختیار زبانم از من نبود . گفتم

-خوب شما هم که وضع مالی خوبی دارید پس همسرتون چه توقعی از شما داشته که از عهده
شما بر نمیآمد و باعث شده که شما رو ترک کنه

سیاوش آرام گفت

-ما قبلا این وضع را نداشتیم . تقریبا حدود سه ساله که به این جا و این موقعیت رسیدم . زمانی
که مادر شروین بود ما زندگی ساده داشتیم

این جا بود که تازه دریافتم موضوع از چه زمانی شروع شده است . مادر شروین به دنبال ثروت
بیشتر بوده است . ولی چه ثروتی بالاتر از فرزند ممکن است باشد . با شنیدن این حرف کینه ای
بدی از مادر شروین به دل گرفتم . کمی دیگه آنجا ماندم وقتی حرفی برای گفتن نبود از سیاوش
خداحافظی کردم و از شرکتهش خارج شدم

در خیابان سرگردان بودم . فکر شروین عذابم می داد . باورش برابم سخت بود. در این میان دلم
به حال سیاوش هم می سوخت . مردی با اون موقعیت هنوز ازدواج نکرده بود او مردی مهربان و

خون گرم بود با وضع مالی که داشت می توانست دل هر دختری را به دست بیاورد . ولی با تنها فرزندش زندگی می کرد .

ماه ها همان طور پشت سر هم می گذشت . حدود شش ماه دیگر هم گذشت . تا فصل درس و مدرسه تمام شد . شروین خانه نشین شد. با وجود تابستان مثل قبل ما نمیتوانستیم هم دیگر را ببینم ولی رابطه ما قطع نشد . هر روز با هم تماس تلفنی داشتیم . و جمعه ها هم همدیگر می دیدیم . یا به گردش می رفتیم

اواخر تیر ماه یک روز جمعه برای دیدن شروین به خانه شان رفتم . او با دیدن من دوان دوان خودش را به من رساند و در آغوشم جا گرفت . من هم بر صورتش بوسه زدم. وقتی شروین دستان گرمش را دور گردنم حلقه زد . احساس عجیبی پیدا کردم احساس مادرانه .

دست در دست شروین از حیاط سر سبز خانه که بی شباهت به باغ نبود گذشتیم به خانه بزرگ رسیدم . شروین در را باز کرد از من خواست که داخل شوم وارد خانه شدم . سالن بزرگی بود که با چند دست مبل مان شیک و لوکس و یک دست مبل راحتی مکان زیبایی شده بود

با راهنمایی شروین روی مبلی نشستم . شروین هم در کنارم نشست . سرش را بر بازوی من گذاشت و دست من را در دست گرفت .از همه چیز سخن گفت . همین طور گرم صحبت بودیم که با شنیدن صدایی که سلام کرد از جا پریدم . با نگاهی به پشت سیاوش را در آن سوی سالن دیدم . از جایم برخاستم و سلامتش را جواب گفتم . همان طور که به ما نزدیک میشد .به من خوش آمد گفت

سیاوش در کنار شروین نشست . دستش را دور شانه او گذاشت و گفت

-مطمئنم که شروین از این که اینجا هستید . خیلی خوشحاله .اون همیشه برای رسیدن به جمعه ها لحظه شماری می کنه پس بفرمایید بنشینید که ما هم از وجود شما استفاده کنیم

نشستم . شروین هم کنار من قرار گرفت . سیاوش مبل روبروی ما را انتخاب کرد . و نشست . یک ساعتی که گذشت شروین خواست که به گردش برویم و ناهار را بیرون بخوریم نمی خواستم قبول کنم ولی با سماجت شروین و درخواست سیاوش چاره ای جز پذیرفتن نداشتم

ماشینم را داخل حیاط آوردم و با ماشین سیاوش راهی شدیم . پارک جنگلی شیان را انتخاب کردیم . شروین خیلی خوشحال بود چون تا به حال آنجا نرفته بود

در طول مسیر سیاوش همراه نواری که گذشته بود می خواند شروین هم از بین دو صندلی به طرف جلو خم شده بود و با من حرف میزد . من و شروین در حال صحبت بودیم که سیاوش ضبط را خاموش کرد و گفت

-شما به هم چی می گید ؟ اگر اشکالی نداره من رو هم به بحثتون شرکت بدید

این طوری سیاوش هم وارد بحث ما شد

وقتی به رستوران پارک رسیدیم . شروین سریع از ماشین پیاده شد و شروع به دویدن کرد . او به قدری خوشحال بود که انگار وارد دنیای دیگر شده بود

من و سیاوش وارد رستوران شدیم . یکی از میزهای کنار پنجره را انتخاب کردیم و نشستیم . سیاوش سفارش قهوه و کیک داد و تا قبل از این که پیشخدمت رستوران بیاد او فقط توانست یک جمله بگوید ان این که

-خیلی خوشحالم که امروز شما با ما هستید

پیشخدمت آمد و قهوه و کیک را روی میز گذاشت و از ما دور شد . سیاوش انگار که از آمدن ناگهانی پیشخدمت خوشحال نشد و بدش هم آمده بود

شروین به داخل سالن آمد و نظری به اطراف کرد و بعد به طرف ما آمد . در کنار من نشست . مشغول خوردن قهوه بودم که نگاه سنگینی را بر خود احساس کردم سرم را که بلند کردم چشمم به سیاوش افتاد که به من زل زده بود خیره خیره نگاهم می کرد وقتی که متوجه نگاه من شد لبخند کوتاهی زد . سرش را پایین انداخت .

شروین خطاب به سیاوش گفت

-بابا جون . وقتی قهوه ام را خوردم . می تونم برم بیرون بازی کنم ؟

سیاوش گفت

-البته پسر . تو برو . ما هم بعدا میایم پیشت

شروین با یک جرعه قهوه اش را سر کشید و خنده کنان از سالن بیرون رفت . ما هم بعد از چند لحظه با او ملحق شدیم . شروین با دیدن ما به طرف مان دوید و در بین من و سیاوش قرار گرفت . دست هر دوی ما را گرفت و گفت

-بیاید با هم بازی کنیم . این جا خیلی قشنگه

ساعتی گذشت هر سه احساس خستگی می کردیم . بر روی نیمکتی که سایه شاخ و برگ درختان زیبای خاصی به او داده بود نشستیم . سیاوش سفارش چای داد کمی استراحت کردیم . و بعد بلند شدیم کمی قدم بزنیم . شروین جلوتر از ما بود . او خستگی نداشت . من و سیاوش هم در کنار هم قدم می زدیم . مدتی در سکوت گذشت بعد سیاوش گفت

-شما چند سالتونه ؟

-برای چی می پرسید ؟

-همین طوری . فقط می خوام بدونم ؟

-23 سال

با شنیدن سن من جا خورد و گفت

-فقط 23 سال پس شما هنوز خیلی جوانید

با خنده گفتم

-مگه ظاهرم بیشتر از این نشون میده

-نه . منظورم این نبودمکت کوتاهی کرد و گفت . هیچی بگذریم

از این طرز صحبت او خیلی تعجب کردم . ولی به روی خودم نیاوردم . چیزی نگفتم . مدتی که قدم زدیم شروین به ما نزدیک شد و گفت

-من خیلی گرسنمه

با این حرف او من هم احساس گرسنگی کردم خواستم چیزی بگم که سیاوش گفت

-من هم همین طور پس بریم غذا بخوریم

با تمام شدن حرف سیاوش مسیر مان را تغییر دادیم و به سمت رستوران رفتیم

بعد از خوردن نهار تصمیم گرفتیم به تهران برگردیم . وقتی خواستم سوار ماشین شویم

شروین گفت

-کتابیون جان . میشه شما رانندگی کنید

لبخندی زدم گفتم

-برای چی عزیزم ؟ مگه فرقی می کنه من رانندگی کنم یا پدرت ؟

سیاوش گفت

-به خواسته اش عمل کنید . خوب دوست دارد شما رانندگی کنید

در مقابل خواسته پدر و پسر ایستادگی نکردم و پذیرفتم . پشت رل نشستم . انقدر از شهر دور شدیم که دیگر در اطراف خود جز درخت چیز دیگری نبود . ساعتها در گشت مشغول بودیم . ساعت به هشت نزدیک می شد قصد بازگشت کردیم . نیمی از راه را من رانندگی کردم و نیمی دیگر را سیاوش

به خانه که رسیدیم . وارد حیاط شدیم . من دیگر داخل نرفتم . به همین خاطر به شروین و پدرش گفتم

-روز خوبی بود به من که خیلی خوش گذشت . هیچ وقت این روز را فراموش نمی کنم . حالا اگه اجازه بدید من دیگه باید برم

شروین گفت

-حالا بیا تو بعدا می ری

در کنار او روی پاهایم نشستم و گونه اش را بوسیدم و گفتم
-نه عزیزم دیر شده خانواده ام نگران می شنند . باید زودتر بگردیم بازم به دیدنت می ام
شروین همه مخالف می کرد که سیاوش نزدیک آمد و دستش را گرفت و گفت
-شروین جان . کتابیون خانم گفتن که بازم می ان . خوب الان حتما دیرشون شده . باید برن . دیگه
اصرار نکن دوباره می ان
بعد رو به من گفت

-مگه نه کتابیون خانم مگه باز به این جا نمایین ؟

-چرا می ام . خیلی هم زود

شروین را بوسیدم و گفتم

-حالا بخند و بذار با خنده از هم خداحافظی کنیم

شروین خندید و من را بوسید و گفت:

-باشه فقط خیلی زود بیا

من هم قول دادم که خیلی زود به دیدنش برم . بعد از او و پدرش خداحافظی کردم . به طرف
ماشین رفتم و از خانه خارج شدم . خاطرات آن روز و نگاه های سیاوش در ذهنم ماند .

تابستان گذشت و به زندگی من رنگ دیگری بخشید . وجود شروین باعث دلگرمی من شد . فصل
پاییز رسید و شروین به کلاس پنجم رفت و من هم مثل سال قبل هر روز ظهر دنبالش می رفتم .
او را به خانه می رساندم و یک ساعتی با هم بودیم . وابستگی زیادی به هم پیدا کرده بودیم

سه ماه پاییز هم تمام شد . زمستانی سرد و برفی از راه رسید . یک روز سه شنبه صبح که هوا
خیلی سرد بود به خاطر بارش برف به سمت بیمارستان رفتم . در طول راه که در یکی از خیابان
اصلی بودم نرسیده به چهار راه به علت لغزنده بودن زمین و حرکت کند ماشین ها ترافیک زیادی
بود در یک لحظه موتور سواری با سرعت از کنار ماشین ها گذشت و چند لحظه بعد صدای
وحشتناک به گوش رسید . از ماشین پیاده شدم کمی جلوتر که رفتم آن موتور سوار در حالی که
می خاست از چهارراه رد شود با ماشینی که از خیابان سمت چپ وارد شده بود تصادف کرده
بود

خود را به او رساندم آن موتور سوار کلاه سرش بود بی حرکت بود مردم را کنار زد و در کنارش
نشستم . نگاهی به سر تا پایش کردم به نظر می آمد جراحی بر نداشته . کلاهش را از سرش
برداشتم . خون تمام صورتش را پوشانده بود مردم مخصوصا زن هایی که انجا بودند از دیدن آن
صحنه رویشان را برگرداند شال زرد رنگم را از دور گردن باز کردم و بر روی صورتش انداختم که
مردم بیشتر وحشت نکند

نبضش را گرفتم؛ و گوش به صدای قلبش دادم به کندي می زد . برای زنده ماندنش سریع او را به بیمارستان رساندم . تا بیمارستان محل کارم راهی نبود از مردم خواستم که او را توی ماشین من بگذارند و به آنها گفتم که پرستار هستم . چند نفر از مردان کمک کردند و او را در ماشین گذاشتند .راننده ماشین هم همراه ما آمد . به سرعت به راه افتادم به بیمارستان رسیدیم

در حیاط بیمارستان نزدیک در ساختمان ایستادم و چند تن از پرستاران مرد کمک کردند او را از ماشین بیرون آوردند . خودم هم همراه آنها همه جا رفتم .او را در یکی از اتاق ها بر روی تختی گذاشتند و به سراغ دکتر رفتند . من بالای سرش بودم . با دستمال تمیزی صورتش را کمی پاک کردم .

آقای دکتر وارد اتاق شد . بعد از معاینه گفت

-اتاق عمل را آماده کنید .به دنبال دکتر بابای جراح مغز بفرستید

با شنیدن اسم اتاق عمل و نام دکتر بابایی بدنم لرزه افتاد . رو به دکتر گفتم

-آقای دکتر وضعیت خیلی وخیمه . خطری هم داره

آقای دکتر که نگرانی من را دید گفت

-مگه نسبتی با شما داره خانم مودت ؟

-نه دکتر من فقط اونو به بیمارستان رسوندم همین طوری پرسیدم

-من نمی توانم الان جواب درست بدم . باید دکتر بابایی بیان ولی می دونم که ضربه سختی به سرش خورده . احتیاج به عمل داره انشاالله که به خیر می گذره

در همین حین دکتر بابایی وارد اتاق شد بعد از این که چند کلمه ای با دکتر حیدری صحبت کرد و به طرف بیمار رفت و گفت

-بله درسته احتیاج به عمل فوری داره .بگید اتاق عمل را آماده کنن

-قبلا این کار رو کردم

همین موقع بود که پرستاری وارد اتاق شد و گفت

-دکتر .اتاق عمل آماده است

دکتر بابایی گفت

-بیمار را برای عمل آماده کنید . باید نیم ساعت دیگه تو اتاق عمل باشه

سپس از اتاق خارج شد . دو پرستار آمدند و به طرف مرد موتور سوار رفتند . لباس هایش را عوض کردند در گوشه پایین تخت گذاشتند . با پنبه ضد عفونی شده خون های روی صورتش را کاملا پاک کردند

اصلا باور نمی شد . او یک مرد جوان بود . مردی با چهره ای زیبا و آرام . با ابروانی سیاه و کشیده و چشمانش با انکه بسته بود زیبا نشان می داد . بینی ای باریک و کشیده و لبانی کوچک و قشنگ . چقدر چهره ای زیبا و دلنشین بود یک لحظه به حالش دل سوزاندم . اشکی گوشه ای چشمم حلقه بست

پرستار ها او را که دیگه آماده شده بود بر روی برانکاردر چرخدار گذاشتند . از اتاق خارج کردند . من همین طور مات نگاه میکردم . با سرعت از اتاق بیرون دویدم . به طرف اتاق عمل رفتم هنوز او را به داخل نبرده بودند به انها نزدیک شدم خواهش کردم چند لحظه صبر کنند . به دقت به صورتش نگاه کردم .

از یکی از انها پرسیدم

-دکتر بابایی کجا هستند ؟

-هنوز تو اتاقشه

بعد ان جوان را به داخل اتاق عمل بردند . می خواستم به طرف اتاق دکتر برم که خودشان آمدند . وقتی نزدیک شدند . گفتم

-بخشید دکتر می تونم سوالی کنم ؟

-بفرمایید خانم مودت . امری بود ؟

بعد از چند دقیقه او را از اتاق عمل خارج کردند در حالی که تمام سرش را باند پیچی کرده بودند و ملحفه ای هم بر روی بدنش کشیده بودند او را به بخش مراقبت های ویژه بردند و بر روی تختی خواباند . کنار تختش ایستادم . فقط چشم بهش دوختم

بعد از گذشت ساعتی دکتر او را معاینه کرد وقتی که من را در حال پرستاری دید گفت

-می خوای خودت پرستاری از اونو به عهده بگیری ؟

-اگه شما اجازه بدید ؟

-ولی دشواره چون احتیاج داره مراقبت های شبانه روزی داره و تو نمیتونی به تنهایی این کار بکنی

-چرا دکتر می توانم شما این اجازه را به من بدید قول میدم به خوبی از عهده ش بریام

دکتر لبخند شیطنت امیزی زد و گفت

-باشه قبول میدونم که موفق میشی . چون همیشه عشقه که پیروز می شه نه خستگی و خواب

با این حرف دکتر عرق شرم بر پیشانی ام نشست . احساس کردم که صورتم سرخ شده است چیزی نگفتم . و سرم را پایین انداختم دکتر او را معاینه کرد و لبخندی از رضایت از کارش زد و بعد از گفتن . موفق باشید به من از اتاق خارج شد

من از آن لحظه به بعد با هماهنگ کردن . کارهایم با بیمارستان و بخشی که در آن کار می کردم . پرستار خصوصی شهریار شدم . در کنار تختش نشسته بودم همین طور نگاهش می کردم . یک لحظه یاد شروین افتادم . به ساعت نگاه کردم حدود سه بود یادم رفته بود که به دنبال او بروم . از اتاق بیرون آمد به اطلاعات بخش رفتم و بهناز یکی از پرستاران که با هم صمیمی بودیم انجام بود موضوع را به او گفتم از او خواستم که برای ساعتی مراقب شهریار باشد تا من به سراغ شروین بروم . و زود برگردم

لباسم را عوض کردم و از بیمارستان خارج شدم . سوز سردی به صورتم می خورد . دعا کردم پدرش به دنبالش رفته باشد . در این سرما نمانده باشد . با سرعت به سمت مدرسه رفتم . وقتی به مدرسه رسیدم . نگاهی به اطراف انداختم . شروین را دیدم که به دیوار تکیه داده بود دست هایش را محکم به دور خود حلقه کرده بود سرش را در داخل کاپشنش فرو برده بود

از دیدن این صحنه ناراحت شدم . از خودم بدم آمد . که به این سرعت شروین را فراموش کردم . به طرفش رفتم و شروین متوجه من نشده بودم . به کنارش رفتم دستم را روی شانه اش گذاشتم .

-شروین جان

با شنیدن صدای من سرش را بلند کرد و نگاهم کرد . وقتی به صورتش نگاه کردم صورتش سرخ شده بود از سرما . بغض گرفت دستم را به دور گردنش انداختم و او بغل کردم و گفتم

-عزیزم من رو ببخش .متاسفم که دیر کردم

شروین در حالی که دندان هایش به هم می خورد گفت

-کتایون جون سردمه

دستم را روی شانه اش گذاشتم و درحالی که محکم به خودم چسباندمش به سمت ماشین رفتم . وقتی سوار ماشین شدیم . دستانش را در دستاتم گرفتم . با گرم بشه

به دم خانه شان که رسیدم . کلید را از داخل کیفش در آوردم . زودتر از او پیاده شدم و در را باز کردم . او را به داخل بردم . مثل همیشه کسی در خانه نبود . دست و صورتش را با آب داغ شستم و لباس هایش را عوض کردم . یک لیوان شیر گرم هم بهش دادم . او را به اتاقش بردم و لحاف را تا گلویش بالا آوردم . کیسه آب گرم را هم آماده کردم و به پهلویش گذاشتم

بعد از این که حالش جا آمد گفت

-چرا دیر آمدی ؟ خیلی سردم شده بود

دستم را به گونه اش گذاشتم و گفتم

-معذرت میخوام . عزیزم به خدا کاری برام پیش آمد ببخش که دیر کردم حقیقتش یه بیماری داشتیم که باید تمام وقت مراقبش باشم . حتی دیگه شبها هم نمیتوانم به خانه بروم . آخه حالش زیاد خوب نیست . من پرستار ش هستم . به من حق بده و دلگیر نشو

-اشکالی نداره . چون کارت مهم تره . باید به مریضها بررسی . از این به بعد خودم بر می گردم

گونه اش را بوسیدم و گفتم

-می دونستم که تو منو درک می کنی . سعی می کنم از این به بعد بد قول نکنم . و اگر هم نتوانستم پیام حتما کسی رو دنبالت بفرستم . چون تو نباید تو این سرما تنها بیای . می ترسم خدای نکرده مریض بشی

کنار شه‌ریار بودم که یاد شروین افتاد سریع به سمت ایستگاه پرستاری رفتم و به دوستم گفتم که مراقب مریض باشه تا برگردم

به سرعت سوار ماشین شدم هوا خیلی سرد بود دعا می کردم که پدرش به دنبالش رفته باشد یا خودش رفته باشه خونه

وقتی رسیدم دیدم که کنار دیوار ایستاده و دستهایش را زیر بغل گرفته و سرش را داخل کاپش کرده . از سرما تکان نمی خورد

دلخیزی سوخت از دست خودم خیلی ناراحت بودم که به این زودی او را فراموش کرده بودم .

به سمتش رفتم و صدایش کردم

-شروین جان

سرش را بلند کرد صورتش از سرما سرخ شده بود با صدای لرزان گفت

-کنایون جان . سردمه

بغلش کردم و سریع به سمت ماشین رفتم . بخاری رو شن کردم و دستهای سردش را میان دستهایم گرفتم . بعد کمی گرم شد به سمت خونشون رفتم مثل همیشه این موقع تنها بود سریع داخل رفتم . لباس هایش را عوض کردم . و روی تخت گذاشتم و پتو را رویش کشیدم و برایش شیر داغ آوردم . یه کیسه آب گرم هم آوردم و زیر پتو گذاشتم که داغ بشه وقتی که حالش بهتر شد

دستم را به گونه اش گذاشتم و گفتم

-معذرت میخوام . عزیزم به خدا کاری برام پیش آمد ببخش که دیر کردم حقیقتش یه بیماری داشتیم که باید تمام وقت مراقبش باشم . حتی دیگه شبها هم نمیتوانم به خانه بروم . آخه حالش زیاد خوب نیست . من پرستار ش هستم . به من حق بده و دلگیر نشو

-اشکالی نداره . چون کارت مهم تره . باید به مریضا بررسی . از این به بعد خودم بر می گردم
گونه اش را بوسیدم و گفتم

-می دونستم که تو منو درک می کنی . سعی می کنم از این به بعد بد قول نکنم . و اگر هم نتوانستم پیام حتما کسی رو دنبالت بفرستم . چون تو نباید تو این سرما تنها بیای . می ترسم خدای نکرده مریض بشی

-نمیخواهد به پدرم می گم بیاد دنبالم

-ممنونم عزیزم . ولی اول خودم باید با پدرت صحبت کنم تا مطمئن بشم

بعد از گذشت ساعتی که پیش شروین بودم و برایش سوپی آماده کردم از او خداحافظی کردم و به بیمارستان برگشتم . شهریار هنوز بی هوش بود به اتاق دکترش رفتم و از ایشان پرسیدم

-کی به هوش می اید ؟

-بی هوشی اش طولانیه و شاید اواخر شب به هوش بیاد

بعد از این که از اتاق دکتر خارج شدم قبل از رفتن به اتاق شهریار تصمیم گرفتم که دوباره با منزل شان تماس بگیرم . هر چه زنگ زدم بی فایده بود هیچ کس جواب نمی داد . به اتاق شهریار برگشتم و در کنارش نشستم . همینطور که به صورتش نگاه می کردم زمان به کندی می گذشت . خواب چشمانم را گرفته بود اما وقتی به قیافه دلنشینش نگاه می کردم باز هوشیار می شدم .

ساعتی از شب گذشته بود که شهریار حرکتی به دستش داد که انگشتانش تکان خورد به چهره اش دقیق تر شدم و دیدم که سعی دارد چشم هایش را باز کند بالاخره چشمانش را باز کرد اما انگار قدرت این را نداشت که سرش را حرکت دهد و نگاهی به اطراف بیندازد همین طور که صورتش به طرف بالا بود چشمانش را به طرف من برگرداند . وقتی من را آنجا دید با سختی گفت

-من کجام ؟ چرا سرم درد می کنه ؟

-نگران نباشید . چیزی نیست حالتون به زودی خوب میشه

زنگ اخبار را به صدا در آوردم . پرستار دیگری به اتاق آمد و خواستم که به دنبال کشیک بروم او با سرعت از اتاق خارج شد و بعد از چند لحظه با دکتر معینی به اتاق برگشت . دکتر بالای سر شهریار آمد و او را معاینه کرد و خطاب به من گفت

-حالش مساعده اما تمام شب را مراقبش باشید و اگر چیزی غیر عادی دیدید من رو مطلع کنید

بعد دستی به شانه شهریار زد و گفت

-جوان خوش شانسی هستی

بعد از اتاق خارج شد . کنار شهریار نشستم و چشم از او بر نداشتم . دوباره چشمانش را بست تا بخوابد و هنوز چند لحظه نگذشته بود که به خواب رفت در طول شب چند بار بیدار شد . نظری به اطراف انداخت و دوباره خوابید

نزدیکی های صبح خوابم سنگین شد برای لحظه ای سرم را به لبه تخت گذاشتم و چشمانم را بستم . هنوز کاملا خواب بر من چیره نشده بود و که با حرکت دست شهریار سرم را بلند کردم و به او نگاه کردم . نگاهی به من کرد در چشمان سیاه و درشتش خستگی و در موج می زد . وقتی که نگاهم با نگاهش یکی شد عمق دردش را حس کردم شهریار همین طور که به من خیره شده بود گفت

-من باید برم خیلی دیر شده

-می ری به زودی می ری فعلا باید استراحت کنی

او با دردی که داشت ابروانش را در هم کشید و گفت

-نه دیرم میشه الان باید برم

-بسیار خوب ولی حالا نمیشه دکتر باید اجازه بده کمی استراحت کن تا دکتر بیاد

شهریار رویش را به طرف دیگر برگرداند و به من گفت

-الان ساعت چنده ؟

-ساعت هفت و نیمه

او به فکر فرو رفت و گفت

-ولی لحظه ای که من از خونه بیرون اومدم هوا ابری بود اون موقع هم ساعت هفت و نیم بود

-الان یه روز بعد

شهریار وقتی که این را شنید سرش را به طرف من برگرداند با ناراحتی گفت

-چی گفتی ؟ یک روز بعد ؟

بعد اهی کشید و گفت :

-پس دیگه دیر شده اون رفت . برای همیشه

قطره اشکی روی گونه اش افتاد بعد چشمانش را بست از حرفهایش چیزی دستگیر نشد علت شتابش را نمی دانستم . در همین حین دکتر بابای که جراح شهریار بود وارد اتاق شد وقتی که من را در کنار تخت او در حال پرستاری دید لبخندی زد و گفت :

-به این پشتکارت آفرین می گم

بعد مکث گفت

-خوب حال بیمار یکی یک دونه ات چطوره ؟

دکتر تصور می کرد که شهريار خواب است که این حرف را زد ولی او فقط چشمانش را بسته بود
گفتم

-بهتره اوایل نیمه شب به هوش آمد دکتر معینی ایشون رو معاینه کرد و حالش رو رضایت بخش
دونستند . تا صبح هم چند بار بیدر شد و الان هم بیدار اما انگار موضوعی ناراحتش کرده . چون
همه اش میگه باید برم

-بیداره ؟

با تکان سر حرفش را تکان دادم دکتر فقط لبخندی زد و دیگر چیزی نگفت دستی بر پیشانی
شهريار کشید و گفت

-حالت چطوره جوون ؟

شهريار چشمانش را باز کرد وقتی دکتر را دید گفت

-نمیدونم فقط می دونم که دیگه هیچ چی برام مهم نیست . بمونم یا بمیرم . دیگه به عالم
فرقی نمی کنه

دکتر با تعجب به من نگاه کرد و به او گفت

-چرا این طور حرف می زنی . تو هنوز جوونی و باید امید داشته باشی

-امید . دیگه چه امیدی دکتر ؟ تنها امید من رفت . اون هم برای همیشه . پس دیگه به چی می
تونم امید داشته باشم

دوباره چشمانش را بست و اشکش سرازیر شد من و دکتر از حرفهای او خیلی گیج شده بودیم
. دکتر بعد از سفارشات لازم از اتاق خارج شد .

شهريار چشمانش را باز کرد و از پنجره به درختان بیرون نگاه کرد . بعد زمزمه کرد

-ای زمستان لعنتی . بالاخره سردی خودت رو به زندگی من دادی

سری از روی تاسف تکان داد

او با وجود اینکه درد شدیدی در سر داشت ولی انگار درد درونش بیشتر عذابش می داد گفتم

-به چیزی احتیاج نداری ؟

-چرا یک چیز می خوام . فقط تنهام بذارید می خوام فکر کنم

از این جواب او دلگیر شدم اما باید به او حق میدادم . اما من نباید او را تنها بزارم چون ممکن بود به چیزی احتیاج پیدا کند . به همین خاطر گفتم

-ولی من نباید حتی لحظه ای شما رو تنها بذارم . من پرستار شما . وظیفه منه باید به خوبی اون رو انجام بدم

-من به هیچ کی احتیاج ندارم پس از این جا برو

رویش را از من گرفت

از سردی کلامش دلم گرفت تصمیم گرفتم او را به حال خودش بزارم . از جایم بلند شدم به طرف در اتاق رفتم . گفتم

-مطمئنید که می خواهید تنها باشید و من باید برم

شهریار نگاهی به من کرد و گفت

-نمی دونم خودم هم نمیدونم که چی می خوام هر کاری می خواهید انجام بدید

دوباره چشمانش را بست دیگر چیزی نگفت . راه رفته را برگشتم و در کنارش قرار گرفتم . بر لبه تخت نشستم و گفتم

-می توانم سوالی ازتون بپرسم ؟

چشمانش را باز کرد و نگاه های مان به هم گره خورد و به من خیره شده بود گفت

-پپرس

با وجود این که نمی خواستم ناراحتش کنم گفتم

-من رو ببخشید که این سوال را می کند قصد فضولی ندارم ولی دوست دارم بدونم اون کسی که شما از رفتنش حرف می زنید و تا این حد باعث ناراحتی تون شده کیه ؟

-اون کیه ؟ اون تموم زندگی من بود تنها اومدیم برای زنده موندن و نزدیک کردن . اون تنها کسی بود که توی این دنیا برام مونده بود اما چه زود از دستش دادم . نمی دونم چی شد که نتوانستم بهش برسم . اون تصادف لعنتی همه چیز را خراب کرد کاش می مردم و چنین روزی رو نمیدم

باز از حرفهای چیزی سر در نیاوردم و حتی نتوانستم خودم چیزی برداشت کنم که قانع کننده باشه به خاطر همین باز پرسیدم

-چه نسبتی با شما داشت ؟

-خواهرم تنها خواهرم تنها کسی که تو زندگی برام باقی مانده بود تنها کسی که فقط برای او ...

دیگر حرفش را ادامه نداد بغضی که در گلو داشت راه حرف زدنش را سد کرد

با شنیدن جوابش نمی دانم چرا احساس آرامش پیدا کردم یا حس غریبی بود .

از اتاق خارج شدم به طرف اطلاعات رفتم و باز شماره خانه شان را گرفتم اما هیچ کس جواب نداد همان جا بر روی صندلی نشستم سرم را بین دستانم گرفتم و چشمان را بستم که کمی فکر کنم . با ناگاه یاد شروین افتادم و این که شاید بعد از ظهر هم نتوانم به دنبالش بروم

گوشی را برداشتم و این بار به خانه او زنگ زدم ساعت نزدیک نه بود پدرش هنوز در خانه بود سیاوش گوشی را برداشت و بعد از احوالپرسی جویای حال شروین شدم و از این که دیروز دیر به سراغش رفته بودم عذرخواهی کردم

سیاوش گفت

-می دونم دیروز شروین همه چی رو برام تعریف کرد خوب شما هم کارتون مشکله ما نباید توقع بیش از این داشته باشیم از این به بعد خودم می رم دنبالش

-واقعاً معذرت میخوام . راستش برای مدتی خیلی گرفتارم و ممکنه نتونم به سراغ شروین برم چون کشیک تمام وقت دارم حتی شبها هم باید در بیمارستان بمانم الان هم که مزاحم شما شدم . فقط به خاطر این بود که مطمئن شدم کسی هست که تو این هوای سرد دنبال شروین بره چون صلاح نیست که با این یخبندان خودش تنها برگرده

سیاوش به من اطمینان داد که حتما خودش دنبال می رود و من نگران این موضوع نباشم . وقتی خیالم راحت شد خداحافظی کردم و گوشی را گذاشتم

به طرف اتاق شهریار رفتم چشمانش باز بود به طرفش رفتم . بر روی صندلی نشستم و از ظاهرش معلوم بود که آرام شده . به همین خاطر چیز نگفتم که باز به یاد خواهرش و رفتن او بیفتد . گفتم

-حالت چطوره ؟ سرت که زیاد درد نمی کنه ؟

-بهترم از لطف شما ممنونم . راستی من چطور تصادف کردم و چطور شد که به این جا ادمم چیزی رو به خاطر نمی ارم

همان طور که به چشمانش نگاه می کرد تمام ماجرا را برایش تعریف کردم و گفتم

-که من او را به بیمارستان رساندم و از همان لحظه به بعد همیشه در کنارش بودم

-پس فرشته نجات من شما بودید هر چند باید از شما ممنون باشم ولی کاش می گذاشتید همون جا می ماندم و تا بمیرم

از این حرف دلم گرفت و گفتم

-این حرف رو ننید شما باید صبور باشید خدا خودش همه چی رو درست می کنه

-نه دیگه هیچ چی درست نمیشه همه چی از بین رفت برای همیشه

اخمی به به ابروهایم آوردم و گفتم

-آقا شهریار اصلا به نظر نم یاد که چنین روحیه ای داشته باشید شما ظاهرا ادم قوی و خود داری نشون می دید

نگاهی از تعجب به من کرد و گفت

-شما اسم منو از کجا می دونید به خاطر نمی ارم که اسمم رو به شما گفته باشم

لبخندی زدم و گفتم

-درسته شما به من نگفتید ولی من به خاطر این که بتونم خانواده شما رو پیدا کنم و یا لااقل نام شما را بدونم جیب لباستون رو گشتم و از روی کارت شناسایی تون که توی کیف بود اسمت ون رو فهمید . امیدوارم از این کار من ناراحت نشده باشید این وظیفه ماست که به هر طریقی به اطلاعاتی از بیمارانون بدست بیاریم

-نه اشکالی نداره پس حتما عکس پدر و مادر حتی خواهرم رو هم دیدید ؟

-بله دیدم

-خواهر قشنگی دارم این طور نیست ؟ حیف که رفت او تنها حامی من بود ولی چطور حاضر شد تنهام بذاره ؟

-راستی آقا شهریار ، شما کارتون چیه ؟

-من بعد از پدرم صاحب فروشگاه و کارخانه هاش شدم و اون جا رو اداره می کنم مطمئنا باید کارت فروشگاه رو هم دیده باشید

-بله اون رو هم دیدم

بحث داشت طولانی می شد شهریار احتیاج به استراحت داشت گفتم

-حالا بهتره چشمانتون را ببندید و سعی کنید بخوابید چون شما باید بیشتر استراحت کنید تا زودتر حالتون خوب بشه

-باشه خانم پرستار این جا دیگر حرف حرف شماست ممنونم که این قدر به من می رسید و تا این حد نگرانم هستید امیدوارم بتونم جبران کنم

-این وظیفه منه . پس بهتره که زیاد به اون فکر نکنید و سعی کنید بخوابید

شهریار چشمانش را بست که بخوابد . وقتی مطمئن شدم که خوابید از اتاق خارج شدم و برای این که چیزی بخورم به اتاق استراحت پرستاران رفتم و با یک لیوان چای و یک بسته بیسکویت به اتاق شهریار برگشتم

چند تکه از بیسکویت را خوردم چیزی از گلویم پایین نمی رفت فکر شهریار به سراغم آمده بود

دو ساعتی می شد که شهریار خوابیده بود نگاهی به ساعت انداختم ساعت از دوازده گذشته بود که یک دقیقه یاد شروین افتادم نمی توانستم از بیمارستان خارج بشم اما همه اش چشمم به ساعت بود منتظر بودم که شروین به خانه برسه که به او زنگ بزنم . ساعتی گذشت . خواستم از اتاق خارج بشم که شهریار بیدار شد و گفت

-خانم پرستار ...

به طرفش برگشتم در حالی که ملحفه را مرتب می کردم گفتم

-بله . من اینجا

چشمش را باز کرد وقتی من را کنار خودش دید انگار احساس آرامش کرد گفت

-شما اینجا فکر کردم رفتید

-می بینید که هنوز اینجا

به زور لبخند زد و گفت

-خانم پرستار مهربانی شما مثل خواهرمه . شما من رو یاد اون میاندازید لطف تا زمانی که از بیمارستان مرخص شوم شما پرستارم باشید خواهش می کنم

لبخندی از سر مهر زدم و گفتم

-از این بابت مطمئن باشید چون دیروز خودم با دکترتون صحبت کردم و پرستاری شما رو به عهده گرفتم اون هم تمام وقت

-این رو جدی میگیرد ؟

با لبخندی که زدم جدی بودن حرفم را به او فهماندم . شهریار چشمانش را با آرامش بست و گفت :

-واقعاً از شما ممنونم شما یه فرشته اید

در همین حین دکتر بابایی به اتاق آمد وقتی که من و شهریار را گرم صحبت دید لبخند شیطنت آمیزی زد و چیزی نگفت . از تخت شهریار فاصله گرفتم و خطاب به دکتر گفتم

-خسته نباشید آقای دکتر

دکتر با همان لبخند گفت :

-ممنونم شما هم خسته نباشید

خطاب به شهریار گفت

-حالا حالتون چگونه ؟

شهریار به دکتر خیره شد و دستی بر سرش کشید و گفت

-خیلی بهترم . اما سرم سنگینه و وقتی می خواهم حرکت ش بدم درد شدیدی احساس می کنم

دکتر نگاهی به من و شهریار کرد و گفت :

خوب این طبیعه اما شما باید سعی کنید هم کمتر سرتون رو تکون بدید و هم کمتر حرف بزیند

در حالی که نگاه به من می کرد با لحن شوخی گفت

-انگار پرستار پر حرفی براتون انتخاب کردم اگه می خواهید بگم یکی دیگه بیاد

شهریار که حرف دکتر را جدی گرفته بود دستش را به علامت منفی تکان داد و گفت

-نه ممنون من بهترین پرستار رو دارم و در ثانی بهبودی حالم رو هم مدیون ایشون هستم امیدوارم که از این حرف من ناراحت نشید ولی فکر می کنم بهترین پرستار این بیمارستان ایشون باشند

من که از این تعریف سرخ شده بودم به غیر از این که لبخندی بزنم چیز دیگری نگفتم دکتر گفت

-شما این رو از کجا می دونید ؟

-چه چیزی رو ؟

دکتر با خنده گفت

-اینکه خانم مودت به عنوان بهترین پرستار شناخته شدند

شهریار گفت

-من این رو نمی دونستم فقط از محبت و مهربونی های بیش از حد ایشون این رو گفتم که واقعاً برای بهبود حال بیمار هر کاری می کنند و هر سختی رو به جون می خرنند

دکتر که شیطون شده بود گفت :

-البته نه برای هر بیماری

بعد خداحافظی کرد و از اتاق بیرون رفت

با نگاه دکتر را دنبال کردم تا از اتاق بیرون برود وقتی رویم را به طرف شهریار کردم به من زل زده بود همین طور نگاهم می کرد نگاهی کنجکاو و نافذ که نتوانستم بیشتر از این تحمل کنم به بهانه تلفن زدن از اتاق بیرون رفتم

به طرف تلفن رفتم شماره شروین را گرفتم و خودش گوشی را برداشت و بعد از این که حالش را پرسیدم گفت

-کنایون جون کی به دیدنم می ای ؟

-عزیزم به همین زودی باور کن منم دلم برات تنگ شده اما خیلی گرفتارم کمی صبر کن تا این بیماریم حالش بهتر شود اون وقت دیگه هر روز به دیدنم می ام

بعد از این که تماس را قطع کردم خواستم پیش شهریار برگردم ولی نمیدانم چرا از روبرو شدن با او واهمه داشتم . اما باید بر می گشتم . در راهرو برای چند دقیقه ای با یکی از پرستاران صحبت کردم و کمی بر خود مسلط شدم . به طرف اتاق شهریار رفتم .

شهریار چشم به آسمان نسبتا ابری دوخته بود که با به صدا در آمدن در چشم از آن برداشت و به من نگاه کرد وقتی وارد اتاق شدم برای اینکه نگاهم با ننگه اون یکی نشود به طرف پنجره رفتم و همین طور که به خیابان و رفت و آمد ها نگاه می کردم گفتم

-امروز هوا نسبت به دیروز خیلی بهتره

شهریار جوابم را نداد و من هم دیگر چیزی نگفتم و فقط به بیرون خیره شدم . شهریار سکوت را شکست و گفت

-خانم مودت

-بله

-میشه بیایید این جا . می خوام با شما حرف بزنم

سفارش دکتر را به او گوشزد کردم و گفتم

-مگه دکتر نگفتند که کمتر صحبت کنید

شهریار خندید و گفت :

-ولی دواي درد من هم صحبتی با یه پرستار مهربان و دوست صمیمی

نگاهم را به طرفش کردم و باز چشم به آن نگاه نافذ و گیرایش افتاد که انگار من را جادو می کرد و اختیار را از من می گرفت به طرفش رفتم و کنار تختش ایستادم و گفتم

-خیلی خوب . بفرمایید

شهریار با دست اشاره کرد و گفت

-بنشین

بر لبه تخت نشستم و برای چند لحظه هر دو ساکت ماندیم و فقط در چشمان هم خیره شدیم و نمیدانم در آن چشمان سیاه چه بود که دوست نداشتم نگاه از آن بردارم . وقتی که به آنها نگاه می کردم فراموش می کردم که کی هستم و کجا هستم .

شهریار گفت :

-میشه اول از همه اسمتون رو بپرسم

-اسم من کتایونه

شهریار اسمم را زیر لب زمزمه کرد و بعد گفت

-همیشه از این اسم خوشم می اومد اسم ساده و زیباییه

در جوابش فقط به یک لبخند اکتفا کردم

ادامه داد و گفت

-راستش رو بخواهید حرفهای دکتر کمی من رو به فکر برده . راستشو طور دیگه ای حرف می زدند انگار می خواستند چیزی رو بگن . میشه شما برابم بگید که منظورش ون از این حرفها چی بوده ؟

من من کنان گفتم

-کدوم حرفشون ؟ ایشون که حرف خاصی نزدند

شهریار انگار تازه فهمیده بود که قصد گمراه کردنش را داشتم لبخندی زد و گفت :

-همین حرف که گفتند این رفتار شما با هر بیماری این طور نیست یا این که صبح که به دیدن من اومدند گفتند حال بیمار یک یک دونه شما چطوره . منظور شان از این حرفها چی بود ؟

حرفهایش را که شنیدم واقعاً جا خوردم و حتی فکر نمی کردم که او صبح حرف دکتر را شنیده باشد برای اینکه یک طوری از جواب دادن شانه خالی کنم گفتم

-دکتر منظور خاصی نداشت همین طوری گفت دکتر بابایی اصولاً شوخ هستند و با همه این چنین برخورد می کنند فکر نمی کنم که از گفتن این حرفها قصدی داشته باشه

انگار فهمیده بود که من چیزی را پنهان می کنم چون لبخندی زد و گفت

-واقعاً این طوره که شما می گید من ساده زود باور باش که چی فکر می کردم

بعد سکوت کرد بلند شدم و نگاهی به سرم دستش کردم چند قطره ای مانده بود که تمام شود به خاطر همین سرم دیگری آماده کردم و برایش وصل کردم در مدتی که من این کار انجام میدادم او فقط نگاهم می کرد و انگار می خواست از کارهای من فیلم برداری کند وقتی که کارم تمام شد خواستم از اتاق خارج شوم که گفت :

-کتایون ...

بلافاصله حرفش را برگرداند و گفت

-خانم مودت ..

برگشتم و نگاهش کردم ادامه داد

-کجا می رید ؟ می خواهید من رو تنها بذارید

لبخند زدم و گفتم :

-نه فقط می خواستم برم از کمد کتابی برای خواندن بیاورم چون این طوری حوصله ام سر میره

شهریار که انگار می خواست خودش را لوس کند گفت

-ببخشید که من باعث شدم شما تو این اتاق زندانی بشید همه اش به خاطر منه . می دونستم که ادم کسل کننده ای هستم

فهمیدم که حرف من را اشتباه برداشت کرده و به او نزدیک شدم دستم را بر لبه تختش گذاشتم کمی به طرف او خم شدم و گفتم

-اشتباه فکر نکن . منظور من این نبود منظورم برای وقتی که شما خوابید و من باید بیدار بمانم و از شما پرستاری کنم اگر حرفم را بد بیان کردم معذرت می خوام

شهریار دستش را داخل موهایش برد و گفت :

-شوخی کردم برید به کتاب بیاورید و برای منم بخوانید

لبخند زدم و از اتاق بیرون آمدم به سراغ وسایلم رفتم و از بین کتابهایم یکی را انتخاب کردم و به اتاق برگشتم شهریار چشمانش را بسته بود و من فکر کردم که خوابیده است کتاب را روی میز گذاشتم می خواستم بیرون برم که گفت

-بازمی خوای بری ؟

به طرفش برگشتم و گفتم

-نه نمیخواستم جایی برم فکر کردم شما خوابید نمی خواستم با سرو صدایم مزاحم شما بشم

-نه خواب نبودم چشمام رو بسته بودم که کمی فکر کنم

-خوب نمی خواهید برام کتاب بخوانید

به طرف میز رفتم و کتاب را برداشتم بر روی صندلی کنار تخت نشستم و گفتم

-گوش کنید ؟

شهریار لبخند زد و گفت :

-سرا پا گوشم

من شروع به خواندن کردم

سه روز از بستری شدن شه‌ریار می گذشت و من تمام وقت مراقب او بودم حتی فرصت این را نکردم که برای یک لحظه پایم را از بیمارستان بیرون بگذارم حال شه‌ریار بهتر شده بود می توانست بنشیند و یا حتی چند قدم برداشت در این مدت رابطه من و شروین فقط به وسیله تلفن بود خیلی دلم برایش تنگ شده بود می دانستم که او هم بی تابی می کند اما مجبور بودم

در این مدتی که شه‌ریار بیمارستان بود هیچ کسی سراغی ازش نمی گرفت و من هر چه با منزلش تماس می گرفتم کسی بر نمی داشت از رفتار خودش هم مشخص بود که انتظار کسی را نمی کشید .

مشغول مرتب کردن وسایل اتاق بودم که خطاب به او گفتم

-اقا شه‌ریار می تونم چیزی از شما بپرسم

شه‌ریار که سرش درد می کرد با اشتیاق گفت

-بپرس هر چی که دلت می خواد بپرس

دست از کار کشیدم و به او نزدیک شدم بر لبه تختش نشستم و گفتم

-چرا کسی به دیدنت نمی آید ؟ چرا از خانواده ات چیزی نمی گی ؟ یا نمیخوای که به اونها اطلاع بدم که تو این جایی ؟

شه‌ریار که انتظار این سوال را نداشت به چشمانم نگاه کرد و گفت :

-برای چی این رو می پرسی ؟

-می خوام بدونم یعنی باید بدونم من پرستار تو هستم باید همه چیز را در رابطه با بیمارم بدونم

-فقط به عنوان پرستار ؟

-نه فقط پرستار بلکه به عنوان یه دوست یا یه ...

دیگر حرفم را ادامه ندادم بعد با لحنی ملتمسانه ای گفتم

-برام می گی ؟

-باشه برات می گم

بعد از من خواست کمکش کنم تا بنشینید بالش ها را کمی جا به جا کردم تا بتواند به راحتی تکیه دهد من هم بر لبه تخت و روبرویش نشستم

-پدر و مادر من سالها پیش موقعی که جنگ شروع شد از ایران رفتند و من و خواهرم شه‌رزاد رو تنها اینجا گذاشتند پیش پدر بزرگمون دو سال بعد از رفتن آنها پدربزرگم فوت کرد و وقتی ما تنها شدیم تماس های مکرر پدر و مادرم شروع شد اونها در امریکا زندگی می کنند و در هر تماسشون تعریفها از اونجا می کردند و می خواستند که ما هم پیش اونها بریم . اولی من و

شهرزاد اینجا رو دوست داشتیم و نمی خواستیم که از ایران بریم بالاخره اونها گفتند و تو گوش شهرزاد خوندند که اونو هم هوایی کردند شهرزاد چند بار از من خواست که پیش پدر و مادرمون بریم اما من راضی نبودم اون که دید حرف زدن با من فایده ای ندارد خودش به تنهایی دست به کار شد و اسباب سفرش رو مهیا کرد من از هیچ کدوم از کارهای شهرزاد اطلاعی نداشتم و اون روز لعنتی که من تصادف کردم صبح وقت بیدار شدم به اتاقش رفتم تا اونو برای صبحانه بیدار کنم اما تو اتاقش نبود و نامه ای برای من گذاشته بود که برای همیشه از من جدا شده و به مقصد المان ترک کرده من وقتی که نامه رو دیدم تمام بدنم لرزید و تصور این که شهرزاد هم برای همیشه از پیشم بره عصبانم را بهم ریخت آخه من اونو خیلی دوست دارم .اون تنها خواهر من و تنها کسی بود که من رو تنها نگذاشت و همیشه و همه جا همراه بود بالاخره برای اینکه خودم را به اون برسانم . و مانع رفتنش بشم . سوار موتور شدم و با سرعت به راه افتادم چون وقت زیادی نداشتم ترجیح دادم که با موتور برم ولی لغزندگی زمین باعث شد که اون تصادف رخ بده و من رو از رفتن باز داره و خواهرم هم بره .حالا من دیگه کسی رو ندارم به خاطر همیشه که هیچ کسی سراغی از من نمی گیره چون هیچ کس چشم به راهم نیست

حرفهایش که به این جا که رسید گوشه ملحفه را که در مشتش بود محکم فشرد و گفت

-حالا تو بگو کنایون من باید چی کار کنم ؟ وقتی که می گم امیدی ندارم من رو سرزنش می کنی حالا به من حق می دی که دیگه به هیچ چیز این دنیا امید نداشته باشم

ملحفه را از دستش بیرون آوردم بر رویش کشیدم و گفتم

-این حرفها رو زن شهریار دینا شاید زشتی داشته باشد اما باور کن زیبایی هاش بیشتر فقط باید خوب نگاه کنی

وقتی این حرف رو زدم اشکی از گوشه چشم غلطید و بر روی گونه ام سرازیر شد شهریار یک برگ دستمال کاغذی از روی میز برداشت و به طرفم گرفت و به من نگاه کرد و گفت :

-مطمئنم این یکی از زیبایی های این دنیا ست اینکه ببینی کسی برات نگرانه و به حالت دل می سوزونه و فقط یک قطره از دریای اشکش رو نثارت می کنه

نمی دانستم چی بگم فقط نگاهش کردم بعد از مدتی گفتم

-اگر یک قطره از دریای اشکم رو به پات ریختم بدون که تمام دریای محبت م رو نثارت می کنم فقط کافی که بخوای

لبخندی زد و گفت :

-میخوام کتایون به خدا می خوام بیشتر از هر چیز به اون احتیاج دارم از من دریغش نکن

من هم در جوابش لبخندی زدم و گفتم

-تو هم باید دنیای قلبت رو در اختیار م قرار بدی تا من تمام زیبایی ها و خوشی های این دنیا رو تو اون سرازیر کنم و اون رو جایگاه و ماوای عشق جاودانی خود قرار بدم

شهریار نگاهش را تا عمق وجودم سرازیر کرد گفت

-دنیای من از ان توست چون دیگه هیچ کی توی اون نیست خالی خالیه . پرش کن کتایون از عشق خود سرشار ش کن

بعد شاخه رزی را از توی گلدون بیرون کشید و به طرفم گرفت و من هم گل را از ش گرفتم و گفتم

-با هم دنیایی می سازیم مملو از عشق و دوست داشتن

در ان روز من و شهریار هم پیمان شدیم که یکدیگر را ترک نکنیم و از هیچ محبتی در قبال هم کوتاهی نکنیم . از ان روز به بعد من و او مانند یک پرستار و بیمار نبودیم بلکه دو دوست و دو همراه و دو یار شدیم و لحظه ای از هم دوری نکردیم شهریار در نظرم نمونه ای بود از عشق کامل و او را تنها مرد زندگی خودم دانستم و به خود اجازه نمی دادم که حتی لحظه ای به دیگری فکر کنم

دو هفته از بستری شدن شهریار گذشت حالش خیلی خوب شده بود . و دکتر گفت که تا چند روز دیگر بانداژ سرش را باز می کند و می تواند مرخص شود

در این مدت من فقط یک بار توانستم به دیدن شروین بروم اما هر روز به او زنگ می زدم و با او صحبت می کردم . شروین از دست من خیلی دلگیر بود اما وانمود می کرد که درک می کند . چند بار هم سیایش با بیمارستان تماس گرفت و از من خواست به دیدن شروین برم . چون او بدجور بی تابی می کرد . اما وقتی برایش گفتم بیمار بدحالی دارم که نمی توانم تنهایش بگذارم . هیچ کس را ندارد که مراقب او باشد قانع شد . این اواخر هم که حال شهریار خوب شده بود مراقبت دائم نمی خواست نمی توانستم خودم را راضی کنم که او را تنها بگذارم . شهریار هم ازم خواست تا زمانی که مرخص می شود کنارش باشم

چند روز بعد بانداژ سر شهریار باز شد . دکتر نظر مساعد داد و گفت که خطری او را تهدید نمی کند . فردا می تواند مرخص شود . شهریار وقتی این خبر را شنید لبخند تلخی زد و از دکتر تشکر کرد

وقتی دکتر از اتاق بیرون رفت . شهریار گفت

-کتایون نمیخواهم از اینجا برم دوست دارم با تو باشم اخی تو اون خونه تنهایی دق می کنم

لبخندی زدم و گفتم

-دلبندم . ما که همدیگر رو از دست نمیدیم بازم با هم هستیم . فقط جاش فرق می کنه همین

-نه دیگه مثل این روزها زیاد نمیبینمت

-شهریارم . این دوری هم زیاد طول نمیکشه باور کن

-راست می گی ؟ یعنی تو حاضری با من ازدواج کنی ؟

شهریار با شوق این حرف رو زد

از شنیدن این حرف ذوق زده شدم و گفتم

-معلومه که حاضرم . تو عشق و امید منی چطور می تونم این همه از تو دور باشم

سرش را بلند کرد و گفت

-خدایا ممنونم بالاخره چهره قشنگ این دنیا رو به من نشون دادی . اگر خانوادهام رو گرفتی .
کتایون رو به من دادی . که جای همه رو برام پر کنه ازت ممنونم

وقتی که حالت شهریار را این جوری دیدم بر خود بالیدم که مردی تا این حد دوستم دارد . من هم خدا را شکر کردم

فردای ان روز شهریار از بیمارستان مرخص شد و خودم او را تا خانه اش رساندم . وقتی به خانه رسیدم خواستم از او خداحافظی کنم و برگردم . شهریار اصرار کرد که به داخل بروم و کمی پیشش بمانم . تا بعد از این مدت به جو خانه و انجا ماندن عادت کند . من نپذیرفتم و در عوض از او خواستم با هم به بیرون بروم قبول کرد و دوباره سوار ماشین شدیم . و راه افتادیم

بعد از کلی گشتن در خیابان ها شهریار از من خواست به یک رستوران سنتی برویم من هم قبول کردم و به سمت یک رستوران سنتی که می شناختم به راه افتادیم

به انجا رسیدیم . شهریار سفارش چای داد بعد از مدتی پیشخدمت چای را روی میز گذاشت

-بفرمایید میل کنید

-ممنون خانمم

بعد از خوردن چای شهریار نگاهش را به من دوخت و گفت

-کتایون اصلا فکر نمیکردم روزی برسه که به دختری تا این حد علاقه پیدا کنم کتایون من به تو احتیاج دارم قول بده که با من بمونی

-شهریار این چه حرفیه که می زنی ؟ من بدون تو می میرم . قسم می خورم که از تو جدا نشم مگه خودت دیگه منو نخوای

-تو رو نخوام . ؟ نه من از اون می ترسم که تو از من دوری کنی

-شهریار بیا قسم بخوریم . که هیچ وقت و به هیچ دلیلی از هم جدا نشیم . مگه این که مرگ ما رو از هم جدا کنه

شهریار دستانش را به دو طرف صورتش گذاشت و گفت

-قسم می خورم قسم میخورم عروسک قشنگم

بعد از مدتی سکوت شهریار گفت

-ببینم آشپزی بلدی یا نه ؟

-اون رو که دیگه هر زن ایرانی باید بلد باشه

-پس غیر از پرستار نمونه . کد بانوی نمونه ای هم هستی

لبخندی زدم و چیزی نگفتم

-فدای تو زن نمونه ایرانی بشم . تو مثل خودم عاشق ایران و ایزونی هستی

-بله کاملا درسته

شهریار دوباره سفارش چای داد . بعد از خوردن چای دوم از شهریار خواستم که دیگه برویم . اما او اصرار کرد که شام هم بخوریم . بعد پیشخدمت را صدا کرد و سفارش غذا داد من هم با خانه تماس گرفتم و جریان را به مادرم گفتم که کمی دیر می ایم

-آهنگ قشنگیه نه ؟

-اره . خیلی

آهنگی که گذاشته بودند . یک آهنگ ملایم بود تا حدودی غمگین می خواند و حال و هوای دیگری به محیط داده بود . شهریار چشمانش را بست و گفت

-کتایون کاش می توانستی ضریان قلبم را حس کنی تا ببینی که چه با اشتیاق میتپد

بعد نگاهش را به چشمانم دوخت و گفت

-به عشق تو می زنه باور می کنی ؟

بله عزیزم باور می کنم .

شهریار گفت

-بیا به هم قول بدیم که همیشه در کنار هم باشیم و هیچ وقت هم دیگه رو ترک نکنیم

در اون کافی شاپ به هم قول دادیم که همیشه در کنار هم باشیم و با هم بمونیم . و خوشبخت بشیم .

یک روز غروب قبل از اینکه از بیمارستان خارج شوم با سیاوش تماس گرفتم و به او گفتم که به دیدنش می روم تا در مورد مطلبی با او صحبت کنم او هم با اشتیاق پذیرفت و گفت : منتظرم می ماند

از بیمارستان خارج شدم و به طرف شرکت او به راه افتادم . در طول راه به این فکر می کردم که موضوع را چگونه به او بگویم ،بالاخره به شرکت رسیدم . مثل دفعه قبل با خوش رویی من را به داخل دعوت کرد و از منشی اش خواست تا برایمان قهوه و کیک بیاورد

در حالی که بر روی مبل نشست گفتم

-چه عجب یادی از ما کردید فکر کردیم دیگه ما رو فراموش کردید

-واقعاً شرمنده ام شاید من از بیشتر از این سعادت نداشتیم ،به هر حال باید کوتاهی من رو ببخشید حقیقتش کمی گرفتارم

-گرفتاری برای همه هست . ولی باید گذاشت که کار دوستی ها رو قطع کنه

-حق با شماست ولی چه باید کرد

در همین حین منشی با سنی اش که در دست وارد اتاق شد ان را بر روی میز گذاشت و از اتاق خارج شد سیاوش یکی از فنجان ها را جلوی من گذاشت و گفت

-بفرمایید . تو این هوای سرد می چسبه

تشکر کردم و فنجان را در دست گرفتم و گفتم

-از شروین چه خبر ؟ حالش خوبه ؟ درسها رو میخونه ؟

-خوبه ولی خیلی بی تابی شما رو می کنه . حتی چندین بار از من خواسته که اونو به بیمارستان بیارم تا شما رو ببینه ولی من صلاح ندانستم به خاطر همین این کار رو انجام ندادم . فکر می کردم با این کار مزاحم شما میشه

-این حرفها یعنی چی ؟ کدوم مزاحمت ؟خودتون خوب میدونید که من همیشه با این کار شروین و شما خوشحال می شم

-آخه دیدم مدت زیادیه که سراغی از ما نگرفتید . فکر کردم شاید مایل نیستید که بیش از این با ما باشید

-آقا سیاوش چرا این طور فکر می کنید من فکر می کردم که شما حرفام رو خوب می فهمید برای همین اینجا امدم تا با شما صحبت کنم

سیاوش نگاه کنجکاوانه ای به من کرد و گفت

-طوری شده اتفاقی افتاده ؟ حرفاتون نگرانم کرد

-نه اتفاق خاصی که نیفتاده ولی علت غیبت هام رو باید بگم چون ممکنه از این به بعد بیشتر هم بشه

سیاوش کمی فکر کرد و رو به من گفت

-پس زودتر بگید که دیگه طاقت صبر کردن ندارم

-حقیقتش اینکه من تا چند وقت دیگه ازدواج می کنم . د لیل غیبت هام هم همینه

نمیدانم چه شد که یک دفعه دسته کلیدی که دست سیاوش بود بر زمین افتاد و حالش منقلب شد رنگ از رخسارش پرید و حرکتی نمی کرد . فقط به نقطه ای خیره شده بود . سکوت کرده بودم فقط نگاهش می کردم . وقتی دیدم او در همان حال است به طرفش رفتم در مقابلش روی پایم نشستم و گفتم

-آقا سیاوش طوری شده حالتون خوب نیست ؟

سیاوش آرام سرش را بلند کرد و در چشمانم خیره شد و با صدایی که به سختی شنیده می شد گفت

-می خوام ازدواج کنی ؟

احساس کردم در کلامش غمی نهفته است به روی خودم نیاوردم برخاستم و در حالی که به جای قبلی ام بر میگشتم گفتم

-بله درست متوجه شدید

وقتی نشستم به او نگاه کردم . سرش را در بین دستانش گرفته بود و به زمین خیره شده بود نمی دانستم چرا از ازدواج من ناراحت شده است .

سیاوش سرش را بلند کرد و چشمم در چشم من دوخت و گفت

-چه موقع این تصمیم را گرفتی ؟

-حدود یک ماه میشه

سری تکان داد و گفت

-یک ماه ؟ یعنی از همون موقعی که می گفتم کشیک تمام وقت هستی . پس اون هم بهانه بود

-نه این طور نیست ؟ چه بهانه‌های ؟ حقیقتش رو بخواهید از همون روزی که دیگه نتوانستم دنبال شروین برم پرستار تمام وقت یک جوون بودم که بر اثر تصادف ضربه مغزی شده بود و عمل سختی روش انجام شده بود و احتیاج به مراقب دائم داشت . چون من خودم اونو به بیمارستان رسونده بودم نسبت بهش احساس مسئولیت می کردم . به خاطر همین پرستاری از اونو به عهده گرفتم حدود سه هفته بعد مرخصی شد اما...

سیاوش نگاهش به من دقیق شد و گفت

-اما چی ؟ چرا حرفتون رو نصفه گذاشتید ؟

-راستش همون پرستاری شبانه روزی باعث شد که من و اون جوون بیشتر با هم باشیم و با روحیات هم آشنا بشیم همین باعث شد که علاقه ای نسبت به هم پیدا کنیم و تصمیم به ازدواج بگیریم

اهی کشید و گفت

-که این طور پس اشتیافتون برای پرستاری از اون این بود

اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم

-نه خیر این طور نیست علاقه ما بعدا به وجود آمد نه قبل از عمل و بستری شدن

سیاوش از جا برخاست و گفت

-هر چه رسیدم پنه شد سوخت و خاکستر شد

متوجه منظورش شدم اما به ناچار خودم را به نشنیدن زدم و گفتم

-حالا آقا سیاوش من اینا رو برای شما گفتم تا خودتون هر طور صلاح می دونید به شروین بگید البته من باز هم برای دیدن اون می ایم چون خودم هم دلم برایش تنگ می شه اما شاید نتونم مثل گذشته ها زیاد باهانش باشم . فقط می خواستم که اون هم دلپش رو بدونه که بعدها گله ای از من نداشته باشد

سیاوش به طرفم برگشت و گفت

-باشه من بهش می گم ولی بهتره که دیگه به دیدنش نیاید چون نمی خوام متوجه بشه که تموم آرزوهایش پوچ بوده و اون تحمل این ضربه رو نداره

باز هم فهمیدم اما فکر نمی کردم که شروین هم در این مورد چیز بداند به خاطر همین با لحنی متعجبی گفتم :

-آرزو ؟ کدام آرزو ؟

-مهم نیست . دیگه مهم نیست

باز رویش را به سمت پنجره کرد . به خودم گفتم :

-یعنی شروین هم تو فکر این بوده که من جانشین مادرش بشم . اگه این طور باشه ضربه سختی میخوره . به سیاوش هم فکر کردم اون هم بعد از این همه مدت که از همسرش جدا شده حالا من رو انتخاب کرده یعنی نا این حد بر این پدر و پسر تاثیر گذار بودم لحظه ای دلم برایشان سوخت و غمی در دلم نشست . اصلا قادر به تصمیمی گیری نبودم .

در ان لحظه مانده بودم چه کنم و چه بگویم که سیاوش به یاری ام آمد و گفت

-فقط یک بار و برای همیشه به دیدنش بیاید به عنوان خداحافظی

-آخه چرا نمی توانم بیشتر اونو ببینم . قصد شما چیه که می خواهید جلوی دیدن ما رو بگیرید ؟

برگشت و سر جایش نشست و گفت

-من تا به حال به خاطر شروین همه کار کردم هر قدمی که برداشتم فقط به خاطر راحتی اون بوده و حالا هم این کار رو به خاطر اون می کنم نه به خاطر شما یا خودم یا کسی دیگه

-ولی فکر نمی کنم که شروین از ندیدن من راضی باشه بلکه برعکس باعث ناراحتیش میشید او به من عادت کرده و خیلی با من راحت و مطمئنم که این کار روحیه اش را خراب می کنه

-تو چی می دونی که تو اون چی می گذره . من با او زندگی کردم و می دونم دنبال چیه . و چی می خواد حالا هم صلاحش رو بهتر می دونم که این رو می گم

-اگه میشه کمی واضحتر صحبت کنید تا من هم بدونم منظورتون چیه ؟

کمی تن صدایش بالاتر رفت و گفت

-چی میخواستید بگید ؟ تو رو به خدا بس کنید دیگه نگذارید اون چه رو که نباید بر زبون بیارم

بعد سرش را در بین دستانش را گرفت و گفت

-وای خدایا این دیگه چه زندگیه که من دارم ؟

از این حالتش توانستم بفهمم که به او چه می گذرد . از این که این قدر سنگدل بودم برای خاطر خودم خیلی بدم آمد . اما این کار رو به خاطر خودم نکردم به خاطر شهريار کردم که او هیچ کس را نداشت . و به من احتیاج داشت اگر سیاوش شروین را دارد اگر شروین پدرش را دارد ولی شهريار غیر از من هیچکس را ندارد به خاطر همین تصمیم گرفتم که به خواسته سیاوش عمل کنم و فقط برای دیدن شروین بروم

به سیاوش گفتم :

-باشه حرف شما رو می پذیرم و فقط یک بار به دیدن شروین میایم . اما شما به اون چی می گید ؟ میگوید که من کجا رفتم و چرا می خواهید از هم جدا شیم

سیاوش در چشمانم نگاه کرد اثار غم را در چشمانش دیدم سریع فهمید برای همین نگاهش را از من گرفت و گفت

-به اون میگم که به سفر می رید به خارج از کشور لطف کنید روزی که شما هم به دیدنش اومدید همین رو بگید

بعد ساکت شد و دیگر چیز نگفت من حرفهایش قبول کردم و گفتم که به آنها عمل می کنم و قرار شد که روزی که می خواهم او را ببینم با هم هماهنگ کنیم . دیگر حرفی باقی نمانده بود از او خداحافظی کردم و از شرکت بیرون آمدم

یک هفته از ملاقات من و سیاوش گذشته بود که یک روز شهریار به دیدنم آمد و باهم به کافی شاپ رفتم . گفت که می خواهد در مورد مسئله مهمی با من حرف بزند . در حالی که شکر در فنجان قهوه ام می ریختم و ان را هم می زدم به شهریار نگاه کردم و گفتم

-خوب بگو ببینم در مورد چه مسئله ای می خوای با من حرف بزنی که این طور بی مقدمه و با عجله به این جا اوردی ؟

-هل نشو می گم

بعد از مکث گفت

-می خوام تکلیفم رو یک سره کنم

-کدوم تکلیف ؟

-یعنی تو نمی دونی منظورم چیه ؟

-میخوام از زیون خودت بشنوم

-کناپون دیگه طاقت دوریت را ندارم می خوام تو رو به خونه ام ببرم . چون دیگه نمی توانم تنهایی رو تحمل کنم می خوام به خواستگاریت بیام و حرف دلم را به خانواده ات بزنم

همین طور که به او خیره شده بودم لبخندی زدم و گفتم

-بیا هر موقع که دوست داشتی بیا . چون من هم دیگه طاق شده می خوام هر چه زودتر مرد خونه بشی

-ممنونم به خاطر همه چی ممنونم

هر دو ساکت شدیم و در سکوت فقط به همدیگر خیره شدیم .

به خانه که رسیدم . بعد از خوردن شام به اتاقم رفتم و بر روی تخت دراز کشیدم با اندیشه اینکه به زودی در کنار شهریار خواهم بود به خواب رفتم

صبح سر خوش و شاد تر از همیشه بیدار شدم و به بیمارستان رفتم در طول روز شادی خاصی داشتم . طوری که همه متوجه شده بودند . تلفن زنگ خورد با هیجان به طرف تلفن رفتم فکر کردم شهریار است . وقتی که جواب دادم صدایی از ان سو آمد که سلام کرد با شنیدن صدا هیجانم فرو نشست و دلهره جای ان را گرفت . جواب سلامش را دادم سیاوش بود . حال شروین را پرسیدم و او جواب داد

-بد نیست فقط کمی دلتنگی شما رو می کنه اما باید عادت کنه
بعد از مدتی گفت

-زنگ زدم که اگر می توانید پنج شنبه به دیدنش بیاد البته اگر مایلید
صدایش می لرزید انگار او هم نگران بود گفتم

-این چه حرفیه ؟ من برای چنین روز لحظه شماری می کردم خودم هم دلم براش تنگ شده
سیاوش با لحنی جدی گفت

-فقط یادت نره که چی بگی

-نه یادم نمی ره . هر چند که برام سخته اما قبول می کنم

-چاره چیست ؟ اگر غیر از این بگم برای شروین بدتر میشه
حرفهای سیاوش بوی غم می داد .

قرار روز پنج شنبه با سیاوش گذاشتم و گفتم که ساعت شش آنجا هستم .

قرار پنج شنبه را با شهریار کنسل کردم هدیه هایی که به عنوان عیدی و یادگاری برای شروین و
سیاوش گرفته بودم تهیه کردم و به دیدنش رفتم

شروین وقتی من را دید برای لحظه ای ایستاد و فقط نگاهم کرد بعد به طرفم آمد در مقابلم
ایستاد و به چشمانم خیره شد و گفت

-کتایون جون تا حالا کجا بودی ؟ چرا این قدر دیر آمدی ؟ می دونی چقدر دلم برایت تنگ شده بود

وقتی این حرفها را گفت اشک از گوشه ای چشمش بر روی گونه اش افتاد . حرفش را ادامه داد

-حالا هم که آمدی می خوای بری . اون هم برای همیشه

در همین حین بغضش که در گلو شروین بود ترکید و سیل اشک از چشمانش روان شد و خودش
را به من چسباند و گفت

-کتایون جون مگه ما به هم قول ندادیم . که هیچ وقت از هم جدا نشیم . حالا چرا می خوای بری
؟ اگر بری من بازم تنها می شم و دیگه دوستی ندارم

بغضم گرفت در مقابلش نشستم و به صورت قشنگ و غم گرفته اش نگاه کردم و گفتم :
-شروین عزیزم . منم قولمون رو به یاد دارم . من که نمیخوام برای همیشه ترکتم روزی بر
می گردم ...

سیاوش در میان حرفم آمد و گفت

-کتایون خانم . مگه خودتون نگفتید که برای همیشه از ایران می رید . پس بهتره قولی به شروین
ندید که باز مجبور باشید اون رو بشکنید

حرفش را با کنایه زد از کرده خودم شرمنده شدم . وقتی به چشمان شروین نگاه کردم اشک در
چشمانم حلقه زد . گونه اش را بوسیدم گفتم

-پدرت درست میگه . قول نمی دم اما مطمئن باش روزی بر می گردم . و امیدوارم که ت اون زمان
من رو فراموش نکنی و وقتی که منو دیدی از من رو برنگردونی

-این حرفها چیه که می زنی هر موقع یکه بیای . و بینمت . حتی اگر تو منو شناسی خودم می
ام و می گم کتایون خانم منم شروین یادت میاد همون پسری که تنهام گذاشتی و رفتی .
نشناختی ؟ و اون موقع شما نگاهم می کنی و می گی .شروین عزیزم تویی . چقدر بزرگ
شدی دیگه مردی شدی ؟ اون وقت بغلم می کنی و من رو می بوسی

شروین این حرفها با چنان سوزی بیان می کرد که بی اختیار گریه ام گرفت و اور را محکم در
آغوش گرفتم و گفتم

-پسر قشنگ م هیچ وقت تو رو از یاد نمی برم . باور کن که همیشه . همیشه دوستت دارم
صورتش را بوسیدم ساعتی را با آنها گذراندم و موقع خداحافظی هدیه هایی را که برایشان تهیه
کرده بودم به آنها دادم و گفتم

-اینا رو به عنوان یادگاری از من قبول کنید که لااقل با دید نشون یادی از من کرده باشید و
فراموشم نکنید

شروین در حالی که کادویش را هنوز در دست داشت وقتی حرفهای من را شنید کادو را به
طرفی پرت کرد و خودش را در آغوشم انداخت و گفت

-کتایون جوون من هیچ کادویی نمیخوام . من تو رو می خوام . از پیش ما نرو . من دوستت دارم

قلبم به درد آمد اشک روی گونه هایم روان شد . وقتی به سیاوش نگاه کردم قطره های
درخشانی را در چشمان او دیدم . نمیدانستم در ان موقعیت چی بگویم . در حالی که اشک های
شروین را پاک می کردم گفتم

-شروین جون عزیز دلم . منم دوستت دارم . منم طاقت دوریت را ندارم . اما چه باید کرد مجبورم
بروم شروین تو پسر خوب و فهمیدی هستی می دونم که حرفام رو درک می کنی . پس دیگه
گریه نکن . قول میدم که روزی برگردم و بدون که تا اون زمان هر جا باشم بازم به فکر ت هستم

شروین دستانش را محکم دور گردنم حلقه کرد و گفت

-می ترسم کتایون جون می ترسم که دیگه نبینمت

با زحمت دستانش را باز کردم و بوسه ای به آنها زدم و گفتم

-چرا این طور فکر می کنی ؟ مگه تو حرفهای منو قبول نداری ؟

-نه من هیچ چیز رو قبول ندارم . فقط نمی خوام تو بری

هر چی گفتم فایده ای نداشت او حرف خودش را می زد خطاب به سیاوش گفتم

-شما یه چیزی بگید شروین که حرفای من رو قبول نمی کنه

سیاوش خودش را به ما رساند و دستش را روی شانه شروین گذاشت او را به طرف خودش برگرداند و گفت

-شروین جان . بذار که خانم برند بالاخره هر کسی باید دنبال زندگی خودش بره

این حرف سیاوش هم با کنایه بود اما به خاطر آرام کردن شروین به روی خودم آوردم . در ادامه حرف سیاوش گفتم

-شروین . بابا درست میگه . هر کسی سرنوشتی داره . ما که اختیارمون دست خودمون نیست . ما در انجام همه این اتفاقات بی تقصیری م .

سیاوش که گویی حرفهای من را به منظور دیگری برداشت کرده بود نگاهش را به نگاهم دوخت و با لحنی آرام گفت

-ما همه زخم خوردگان سرنوشتیم . تقدیرمون این بوده

بعد رو به شروین گفت

-پسرم دیگه گریه نکن . بذار کتایون خانم با شادی از ما جدا بشن . خدا این طور خواسته . مگه خودت همیشه نمی گی که خدا چون تور و دوست داشته کتایون جون رو پیش تو فرستاده خوب حالا هم خدا می خواد کتایون بره

-اگه خدا من رو دوست داشت چرا میخواد کتایون جون رو از ما بگیره ؟

من به جای سیاوش در جواب شروین گفتم

-شروین جان . بدون که خدا برای بنده هاش بد نمی خواد

شروین به من نزدیک شد و گفت

-من این حرفا رو نمی فهمم فقط دوست ندارم تو بری

در مقابلش نشستم دستش را گفتم

-شروین یعنی تو حرفای من رو قبول نداری من که بهت گفتم روزی بر می گردم
شروین باز گریه کرد و گفت
-نه کتابتون جون . دوست ندارم بری نمی خوام بری
داد می زد و حرفش را تکرار می کرد . سیاوش در کنار من مقابل شروین نشست و گفت
-شروین جان . این قدر لجبازی نکن کتابتون خانم که نمی تونن برای همیشه بمونه
شروین گریه اش شدت گرفت و با صدای بلند گفت
-چرا می تونه اون باید بمونه . من نمی خوام بره
با دیدن اشک های شروین و شنیدن حرف هاش گریه ام گرفت . سیاوش وقتی که گریه من را
دید گفت
-تو رو خدا تو دیگه ادامه نده با این کارت اونو بیشتر تحریک می کنی
با دست صورتم را پوشاند و رویم را به سمت دیگر برگرداندم سیاوش گفت
-بهتر دیگه بری من خودم اونو اروم می کنم
گفتم
-اما آخه ..
سیاوش نگذاشت حرفم تمام بشه با صدای بلند به حالت تشر گفت
-بس کن دیگه . بلند شو برو
نگاهی به سیاوش و شروین کردم او هنوز داشت بلند گریه می کرد بلند شدم و ایستادم
پیشانی شروین را بوسیدم و دستم را از دست شروین خارج کردم شروین گفت
-نه نرو تو رو خدا نرو
اشک امانم را بریده بود توان گفتنش حرفی را نداشتم و فقط سعی کردم خود را از او جدا کنم .
اما بی فایده بود سیاوش به کمکم آمد و دستان شروین را گرفت . در همان حال سیاوش گفت
-شروین بذار بره . اون قول داده که باز برگرده
اما هیچ حرفی شروین اثر نداشت او فقط پشت سر هم می گفت
-نرو نمی خوام بری نرو
سیاوش بالاخره موفق شد که او را از من جدا کند .

سیاوش رو به من گفت

-برو دیگه . اینجا نمون

بعد با فریاد گفت

-برو

با سرعت به طرف در سالن رفتم وقتی در سالن رسیدم برگشتم و برای آخرین بار به شروین نگاه کرد او که هنوز سعی داشت از چنگال پدرش فرار کند و سیاوش او را محکم گرفته بود به من گفت

-نرو کتابون نرو . تو رو خدا نرو

با دیدن این صحنه گریه ام شدت گرفت یک دفعه سیاوش فریاد کشید گفت

-چرا و ایستادی برو ؟

نگاه آخر را انداختم و به سمت حیاط دویدم با سرعت از خانه خارج شدم طوری که انگار از چیزی فرار می کردم . وقتی درون ماشین نشستم . سرم را روی فرمان گذاشتم و به یاد شروین و حرف هایش گریه کردم . نمی دانم چه مدت گذشته بود وقتی سرم را بلند کردم چشمانم را باز کردم احساس کردم سرم سنگین است چشمانم هم درد می کرد ماشین را روشن کردم و به راه افتادم

به خانه که رسیدم . به قدری خسته بودم که فقط آبی به دست و صورتم زدم و یک قرص آرام بخش خوردم و بعد به اتاقم رفتم هوا به کلی تاریک شده بود از پنجره به بیرون نگاه کردم با این که دو هفته بیشتر به فصل بهار نمانده بود اما هنوز هوا سرد بود پرده را کشیدم و چراغ را خاموش کردم و با آرزوی فردای بهتر به آغوش خواب پناه بردم هنوز چند لحظه ای نگذشته بود که خواب بر من چیره شد

با صدای زنگ تلفن از خواب پریدم خیلی بی حال بودم با این حال گوشی را برداشتم و جواب دادم . صدایی از آن طرف گفت

-ای بابا . دختر چقدر می خوای بخوابی . لنگ ظهره

با شنیدن صدای شهریار کمی جان گرفتم و چشمانم را باز کردم و غلتی زدم گفتم

-سلام صبح به خیر

شهریار خندید و گفت

-نه خیر انگار خانم متوجه نیستند بابا ساعت یک ظهره چی چی رو صبح بخیر باید بگی ظهر بخیر
-چی گفتی ؟ ساعت یکه ؟

نگاهی به ساعت کردم و با تعجب بیشتر گفتم

-پس چرا کسی منو بیدار نکرده ؟

-به خانم ما رو باش . دنیا رو آب بیره خانم رو خواب می بره . برای اینکه کسی خونه نیست تا
جنابعالی رو بیدار کنه

-کسی خونه نیست ؟ تو از کجا می دونی ؟

-از آنجا که دو ساعت پیش زنگ زدم ساعت یازده بود و مادرت گفت که تو هنوز خوابی و اونا
جایی دعوت دارن و باید برن . اما تو رو بیدار نکردن چون فکر می کردن خسته ای و احتیاج به
استراحت داری . مادرت از من خواست که یکی دو ساعت دیگه زنگ بزنی و بیدارت کنم و بهت
بگم که اونا کجا رفتن و کی بر می گردن

-عجب از دست این کارها مادرم

-خوب حالا که از خواب بیدار شوی . بگو ببینم امروز رو می خوای چیکار کنی ؟

می دانستم که منظور شهریار از این حرف این است که با هم به بیرون بروم اما من حوصله
گردش و بیرون رفتن را نداشتم . گفتم

-امروز کار خاصی نمی کنم فکر کنم اگر بتوانم از جام بلند شوم . برم چیزی بخورم و باز بگیرم
بخوابم

-بخوابی ؟ برای چی ؟ مگه حالت خوب نیست ؟

نه طوری نیست . حال من خوبه فقط کمی خسته ام

-از چی ؟ از من ؟

-شهریار این چه حرفیه ؟ خودت می دونی که تنها دواي درداي من تویی . حالا که این طور فکر
می کنی پس بلند شو بیا دنبالم چون من خودم نمی توانم رانندگی کنم

-جدی می گی ؟

-معلومه عزیزم . تا تو بیای منم حاضر میشم

با شوق گفت

-پس صبر کن که اومدم

فورا خداحافظی کرد و گوشه‌ی را گذاشت من هم از تخت پایین ادمم و از اتاق بیرون رفتم .
شهریار درست گفته بود هیچ کس در خانه نبود . به آشپزخانه رفتم و چیزی خوردم و دوباره به
اتاقم برگشتم و لباسم را عوض کردم . صورتم را کمی آرایش کردم . توی اینه نگاه کردم . هنوز
چشمانم پف دار بود از تصور این که تا چند لحظه دیگر محبوبم را می بینم

چندی نگذشته بود که صدای زنگ خانه بلند شد از اف اف جواب دادم . صدای شهریار را شناختم
که گفت

-می بخشید خانم . گدا هستم . می شه به من مستمند و نیازمند کمک کنید ؟

از حرفش خنده م گرفت و گفتم

-میشه بگید به چه کمکی نیاز دارید تا بدونم در توانم هست یا نه

-محتاج عشقم . نیازمند محبت . خواستار یه قلب مهربانم

-فکر کنم در توانم باشد البته امیدوارم

بعد در را باز کردم و به طرف در رفتم بر روی ایوان انتظارش را کشیدم شهریار با دیدنم طول حیات
را دوید و خودش را به من رساند و گفت

-سلام قشنگم

-سلام خوش اومدی . البته ببخشید من هنوز آماده نیستم . تا تو یه نگاهی به اطراف بندازی
منم حاضر می شم

-باشه مسئله ای نیست . من همین جا تونی حیات منتظر ت می مونم

نگاهی به حیات انداخت و گفت :

-خیلی زیباست و آرامش بخش

شهریار متوجه چشمانم نشده بود . او در حیات مشغول گشتن شد و من به داخل رفتم تا آماده
بشم

گشت شهریار تمام شد و من هم دیگر آماده شده بودم . گفتم

-من حاضرم و در خدمت شما بهتره بریم

شهریار برگشت و نگاهم کرد و یک دفعه نگاهش روی من ساکن ماند دقیق تر چشمانم را نگاه
کرد و گفت

-کنایون گریه کردی ؟

نمی خواستم ناراحتش کنم به خاطر همین گفتم

-نه فکر کنم برای اینه که زیاد خوابیدم

از نگاهش معلوم بود که حرفها را باور نکرده و قبل از این که بخواهد چیزی بگوید گفتم

-خوب بهتره دیگه بریم من خیلی گرسنمه

شهریار سکوت کرده و دیگه چیزی نگفت و با هم از خانه خارج شدیم . به فرح زاد رفتیم و ناهار را آنجا خوردیم

با هم قدم می زدیم و فقط در سکوت به اطراف نگاه می کردیم که شهریار بی مقدمه گفت

-کتابون دیگه طاقت ندارم نمیتوانم بیش از این تحمل کنم می خواهم همین هفته بیام و همه چی رو تموم کنم

-من حرفی ندارم هر طور که خودت مایلی

-پس کارو یک سره می کنم

چند ساعتی با هم قدم زدیم از همه چیز و همه جا حرف زدیم و کلی هم برای زندگی آینده مان نقشه کشیدیم . نزدیک غروب بود که تصمیم به برگشت گرفتیم و شهریار من را تا خانه رساند و گفت

-که فردا به دنبالم می اید منتظرش باشم . خداحافظی کرد و رفت

فردای ان روز بعد از اتمام کارم از بیمارستان خارج شدم و د م در بیمارستان منتظر شهریار ایستادم . کم کم داشت سرده میشد به خاطر این که شهریار گفته بود به دنبالم می اید ماشین هم نیاورده بودم

یک ربعی گذشت که ماشینش را از دور دیدم که با سرعت نزدیک می شد مقابلم نگه داشت . اما قبل از این که من سوار شوم او پیاده شد به طرف من آمد و با دستپاچگی گفت

-ببخشید که دیر کردم ترافیک خیلی سنگین بود

انگار متوجه شد که من سردم شده و گفت

-الهی فدات بشم . تو رو به خدا منو ببخش

به شوخی گفتم

-ای بابا بس کن دیگه اگه یه کم دیگه من رو این جا نگه داری اونوقت دیگه کاملا یخ می زنم

-چشم خانم . ببخشید بفرمایید

بعد در ماشین را باز کرد و از من خواست تا سوار شوم و خودش هم در را برایم بست

چند ساعتی را با هم گذرانیدیم و وقتی که من را به در خانه مان رساند و گفت

-به خانواده ات بگو فردا شب منتظر تلفن من باشد

خداحافظی کرد و رفت . از سرعت ماشین و طرز رانندگی اش می شد فهمید که چقدر خوشحال است

شب مقرر فرا رسید و من با هر صدای زنگ تلفن از جا می پریدم و فال گوش می ایستادم که بتوانم تشخیص بدهم ان طرف خط چه کسی است جریان تماس شهریار را فقط به مادرم گفته بودم

حدود ساعت 9 بود که باز صدای زنگ تلفن بلند شد . قلبم داشت از تپش می ایستاد که مادرم گوشه را برداشت از طرز صحبت و احوالپرسی کردنش فهمیدم که خود شهریار است اما دیگر چیزی نشنیدم و نتوانستم بفهم که چه می گوید اصلا توی حال خودم نبودم که با صدای مادرم به خودم امدم گفتم :

-چی شد ؟

مادرم خندید و گفت

-حواست کجاست ؟ هیچ چی . چی میخواستی بشه قرار گذاشت که فردا شب بیاد اینجا و رسماً ازت خواستگاری کنه

با شنیدن این حرفش چنان ذوق زده شدم که بی اختیار در آغوش پریدم و بوسیدمش . بعد به طرف اتاقم رفتم و مادر هم پیش پدر و امیر رفت تا موضوع را با آنها هم در میان بگذارد

روی تخت دراز کشیدم . غرق شادی و لذت بودم . باور این که به زودی برای همیشه در کنار شهریار خواهم بود برایم سخت بود

هنوز ساعت هفت نشده بود . که شهریار آمد . سبد گل بزرگی هم در دست داشت که با گل های مریم و داوودی تزیین شده بود طبق گل های مورد علاقه من وقتی که وارد سالن شد سبد گل را به طرف من گرفت و گفت

-بفرمایید قابل شما رو نداره

لبخندی شیطنت آمیزی زد و از من فاصله گرفت

همگی نشستند . من هم سبد گل را بر روی میز گوشه سالن گذاشتم و کنار مادرم نشستم . چند لحظه ای در سکوت گذشت

چه لحظه ای کشنده ای بود همه اش در این اندیشه بودم . که چه کسی سکوت را خواهد شکست که شهریار لب به سخن گشود و گفت

-والله من نمیدونم تو این جور مواقع چی باید گفت و چطور باید شروع کرد ولی در وهله اول از این بابت که تنهایی خدمت رسیدم عذر می خوام حقیقتش رو بخواید کسی رو نداشتم که بخوام با

من همراه بشه و این شد که مجبور شدم برای خواستگاری از دختر تون تنهایی خدمت برسم این قصور و جسارت من رو ببخشید . من حاضرم برای خوشبخت کردن ایشون هر کاری بکنم . حتی از جون مایه بذارم حرف من همینه . و دیگه نمیدونم چی باید بگم و گفتن چه چیزایی لازم . به هر حال در خدمت شما هستم . اگر سوالی هست و یا گفته ای ناگفته مانده بفرمایید تا پاسخگو باشم

شهریار سکوت کرد و اه عمیقی کشید و به طوری که انگار بار سنگینی را از دوش برداشته است نیم نگاهی به من انداخت و لبخندی از رضایت بر لب نشانده و باز سرش را به زیر انداخت

پدرم نگاهی به من کرد و بعد رو به شهریار گفت

-چطور تنها هستید یعنی واقعاً هیچ کس رو ندارید ؟

از این سوال پدر دلگیر شدم . ولی او هم حق داشت که بپرسد چون از هیچ چیز خبر نداشت فقط مادرم بود که همه چیز را می دانست . شهریار در جواب گفت

-نه این که فکر کنید اصلاً کسی رو ندارم . تمام خانواده من یعنی پدر و مادر و خواهرم در خارج از کشور زندگی می کنن و دیگه به ایران نمی ان

-حتماً خودتون هم می خواهید بعد از ازدواج پیش اونا برید

-نه هرگز . من ایران رو دوست دارم و میخوام برای همیشه تو ایران بمانم به خاطر همین تصمیم دارم ازدواج کنم که دیگه کاملاً پایبند تم

انگار حرف دل شهریار به دل پدرم نشست و خندید و گفت

-آفرین . درستش هم همینه . به نظر من هیچ جای دنیا ایران نمیشه

بعد از این بحث پدر مجدداً شهریار را مخاطب قرار داد و گفت

-خوب حالا که تنها زندگی می کنی کجا هستی و خرج و مخارجت از کجا تامین می شه ؟

من سکوت اختیار کردم و فقط گوش کردم

شهریار گفت

-از نظر مالی کم بودی ندارم . پدرم قبل از رفتنش خونه و فروشگاهش رو به نام من کرد و پدربزرگم هم بعد از فوتش کار خونه اش رو برای من گذاشت . توی این مدت هم خودم تلاش کردم و چیزای دیگه ای هم به اونا اضافه کردم کلاً در زندگی چیزی کم ندارم جز یه همدم که البته اونم با موافقت شما به دست خواهم آورد

پدر که از جواب اون گل از گلش شکفته بود گفت

-پس از این لحاظ مشکلی نیست . خوب شما گفتید که حاضرید برای خوشبخت کردن دختر من هر کاری انجام بدید برای این حرفتون چه تضمینی وجود داره

شهریار متوجه منظور پدرم نشد . من هم همین طور که شهریار گفت

-منظورتون رو متوجه نشدم

-منظورم اینه که چه پشتوانه ای برای دخترم قرار می دی ؟

شهریار داشت روی حرف پدرم فکر می کرد و من که این حرف باعث ناراحتی ام شده بود گفتم

-پدر جان این چه حرفیه که می زنی ؟

-دخترم من به خاطر آینده خودت می گم

شهریار تازه متوجه مقصود پدر شده بود گفت

-اشکالی نداره هر چی شما بگید می پذیرم . من حتی حاضرم تمام دارایی ام رو به نام ایشون ...اشاره به من ...کنم

من که احساس کردم مورد معامله قرار گرفته ام . از جایم برخاستم و خطاب به همه گفتم :

-ولی من شی نیستم که خرید و فروش بشم . من یه انسانم و مایلیم که مثل انسان هم با من برخورد بشه و بهای من بهای یه انسانه

پشت به جمع کردم و میخواستم از سالن خارج شوم که صدای شهریار من را در جایم نگاه داشت و گفت

-کتایون خانم . لطفاً صبر کنید شما منظور من رو اشتباه فهمیدید

بلند شد چند قدم به من نزدیک شد و گفت

-منظورم این بود که حاضرم به خاطر شما از تمام زندگیم بگذره . اگر منظورم رو درست بیان نکردم . معذرت می خوام اصلا هر چی که خود شما بگید

در همین حین پدرم گفت

-خیلی خوب کتایون جان اصلا خودت بگو . تصمیم با خودتوست . هر چی تو بگی همونه

برگشتم و به پشت سر نگاه کردم . نگاهم بر روی شهریار ماند و در همان حال گفتم :

-من فقط بهای خودم روی می خوام نه بیشتر

شهریار گفت

-خوب اون که در توان من نیست چطور می توانم تمام دنیا رو به شما بدم

حرفش به دلم نشست و قند توی دلم آب شد جواب دادم

-اگه دنیا رو نمی توانید به من بدید تموم خوشی های دنیا رو از ان من کنید . من پول و ثروت از شما نمی خوام اما می خوام که از بابت صداقت و درستی ثروتمند ترین باشم . همین برای من بسه

پدرم خندید و گفت :

-اما دخترم . همیشه که در عقد نامه نوشت . مهریه دختر صداقت و درستی مرد گفتم

-چرا همیشه ؟ مهریه من این باشه و جهیزیه ام پاکی و وفای من . چطوره بد می گم ؟

روی تخت دراز کشیدم . غرق شادی و لذت بودم . باور این که به زودی برای همیشه در کنار شهریار خواهم بود برایم سخت بود

هنوز ساعت هفت نشده بود . که شهریار آمد . سبد گل بزرگی هم در دست داشت که با گل های مریم و داوودی تزیین شده بود طبق گل های مورد علاقه من وقتی که وارد سالن شد سبد گل را به طرف من گرفت و گفت

-بفرمایید قابل شما رو نداره

لبخندی شیطنت آمیزی زد و از من فاصله گرفت

همگی نشستند . من هم سبد گل را بر روی میز گوشه سالن گذاشتم و کنار مادرم نشستم . چند لحظه ای در سکوت گذشت

چه لحظه ای کشنده ای بود همه اش در این اندیشه بودم . که چه کسی سکوت را خواهد شکست که شهریار لب به سخن گشود و گفت

-والله من نمیدونم تو این جور مواقع چی باید گفت و چطور باید شروع کرد ولی در وهله اول از این بابت که تنهایی خدمت رسیدم عذر می خوام حقیقتش رو بخواهد کسی رو نداشتم که بخوام با من همراه بشه و این شد که مجبور شدم برای خواستگاری از دختر تون تنهایی خدمت برسم این قصور و جسارت من رو ببخشید . من حاضرم برای خوشبخت کردن ایشون هر کاری بکنم . حتی از جون مایه بذارم حرف من همینه . و دیگه نمیدونم چی باید بگم و گفتن چه چیزایی لازم . به هر حال در خدمت شما هستم . اگر سوالی هست و یا گفته ای ناگفته مانده بفرمایید تا پاسخگو باشم

شهریار سکوت کرد و اه عمیقی کشید و به طوری که انگار بار سنگینی را از دوش برداشته است نیم نگاهی به من انداخت و لبخندی از رضایت بر لب نشانده و باز سرش را به زیر انداخت

پدرم نگاهی به من کرد و بعد رو به شهریار گفت

-چطور تنها هستید یعنی واقعاً هیچ کس رو ندارید ؟

از این سوال پدر دلگیر شدم . ولی او هم حق داشت که بپرسد چون از هیچ چیز خبر نداشت فقط مادرم بود که همه چیز را می دانست . شهریار در جواب گفت

-نه این که فکر کنید اصلاً کسی رو ندارم . تمام خانواده من یعنی پدر و مادر و خواهرم در خارج از کشور زندگی می کنن و دیگه به ایران نمی ان

-حتماً خودتون هم می خواهید بعد از ازدواج پیش اونا برید

-نه هرگز . من ایران رو دوست دارم و میخوام برای همیشه تو ایران بمانم به خاطر همین تصمیم دارم ازدواج کنم که دیگه کاملاً پایبند تم

انگار حرف دل شهریار به دل پدرم نشست و خندید و گفت

-آفرین . درستش هم همینه . به نظر من هیچ جای دنیا ایران نمیشه

بعد از این بحث پدر مجدداً شهریار را مخاطب قرار داد و گفت

-خوب حالا که تنها زندگی می کنی کجا هستی و خرج و مخارجت از کجا تامین می شه ؟

من سکوت اختیار کردم و فقط گوش کردم

شهریار گفت

-از نظر مالی کم بودی ندارم . پدرم قبل از رفتنش خونه و فروشگاهش رو به نام من کرد و پدربزرگم هم بعد از فوتش کار خونه اش رو برای من گذاشت . توی این مدت هم خودم تلاش کردم و چیزای دیگه ای هم به اونا اضافه کردم کلاً در زندگی چیزی کم ندارم جز یه همدم که البته اونم با موافقت شما به دست خواهم آورد

پدر که از جواب اون گل از گلش شکفته بود گفت

-پس از این لحاظ مشکلی نیست . خوب شما گفتید که حاضرید برای خوشبخت کردن دختر من هر کاری انجام بدید برای این حرفتون چه تضمینی وجود داره

شهریار متوجه منظور پدرم نشد . من هم همین طور که شهریار گفت

-منظورتون رو متوجه نشدم

-منظورم اینه که چه پشتوانه ای برای دخترم قرار می دی ؟

شهریار داشت روی حرف پدرم فکر می کرد و من که این حرف باعث ناراحتی ام شده بود گفتم

-پدر جان این چه حرفیه که می زنی ؟

-دخترم من به خاطر آینده خودت می گم

شهریار تازه متوجه مقصود پدر شده بود گفت

-اشکالی نداره هر چی شما بگید می پذیرم . من حتی حاضرم تمام دارایی ام رو به نام ایشون ...اشاره به من ...کنم

من که احساس کردم مورد معامله قرار گرفته ام . از جایم برخاستم و خطاب به همه گفتم :
-ولی من شی نیستم که خرید و فروش بشم . من یه انسانم و مایلیم که مثل انسان هم با من برخورد بشه و بهای من بهای یه انسانه

پشت به جمع کردم و میخواستم از سالن خارج شوم که صدای شهریار من را در جایم نگاه داشت و گفت

-کتایون خانم ، لطفاً صبر کنید شما منظور من رو اشتباه فهمیدید

بلند شد چند قدم به من نزدیک شد و گفت

-منظورم این بود که حاضرم به خاطر شما از تمام زندگیم بگذره . اگر منظورم رو درست بیان نکردم . معذرت می خوام اصلا هر چی که خود شما بگید

در همین حین پدرم گفت

-خیلی خوب کتایون جان اصلا خودت بگو . تصمیم با خودتوست . هر چی تو بگی همونه

برگشتم و به پشت سر نگاه کردم . نگاهم بر روی شهریار ماند و در همان حال گفتم :

-من فقط بهای خودم روی می خوام نه بیشتر

شهریار گفت

-خوب اون که در توان من نیست چطور می توانم تمام دنیا رو به شما بدم

حرفش به دلم نشست و قند توی دلم آب شد جواب دادم

-اگه دنیا رو نمی توانید به من بدید تموم خوشی های دنیا رو از ان من کنید . من پول و ثروت از شما نمی خوام اما می خوام که از بابت صداقت و درستی ثروتمند ترین باشم . همین برای من بسه

پدرم خندید و گفت :

-اما دخترم . همیشه که در عقد نامه نوشت . مهریه دختر صداقت و درستی مرد

گفتم

-چرا همیشه ؟ مهریه من این باشه و جهیزیه ام پاکی و وفای من . چطوره بد می گم ؟

عقد کردیم و چند ساعت قبل از تحویل سال به خانه اش رفتم . من و شهریار دیگر زن و شوهر شده بودیم . برایمان باور کردنی نبود ان هم به این سرعت

هنگام سال تحویل در کنار هم پای سفره هفت سین نشستیم . و در حالی که دستهای مان در دست هم بود و چشم در چشم بودیم انتظار تحویل سال را می کشیدیم . در همین حین شهریار گفت

-کنایون جان . قول میدی همیشه با من بمونی . قول میدی تنهام نذاری . و تا زنده هستم در کنارم باشی

دستی بر صورتش کشیدم و گفتم

-همسرت شدم که این گونه باشم . در کنار تو . پا به پای تو . زنت شدم که مردم باشی . آقايم باشی و سایه بالای سرم

-خدا رو شکر که دیگه تنها نیستم . نمیدونی چقدر از تنهایی می ترسم .

-شهریارم دیگه از تنهایی خبری نیست . چون هیچ کدوم از ما تنها نیستیم . ما همدیگر را داریم پس دیگه این کلمه را به زبون نیار . چون ما دیگه هرگز تنها نمیشیم

در همین حین توپ سال تحویل شلیک شد . شهریار گفت

-محبوب کم . سال نو و ازدواج ت رو تبریک می گم . امیدوارم که خوشبخت بشی

-مرد قشنگم . من هم سال نو و همین طور دامادی ت رو تبریک می گم . و امیدوارم که زندگی خوبی در پیش داشته باشی

بلند شدیم و همانجا در کنار سفر هفت سین دو رکعت نماز شکر خواندیم . از خدا آرزوی سلامت میگردیم . و خواستیم که در انجام وظایف مان یاریمان دهد . از ان روز به بعد زندگی مشترک ما رسماً آغاز شد

روز پنجم عید عازم سفر به مشهد شدیم . مادر و پدر و همین طور برادرم . برای بدرقه ما به فرودگاه آمدند هنگام خداحافظی برایمان آرزوی خوشبختی کردند و به شهریار سفارش کردند که مراقب تک دختر شان باشد

سوار هواپیما شدیم هنوز چند دقیقه ای از بلند شدن ان نگذشته بود که شهریار حالش بد شد و سرش درد گرفت

من که حسابی دستپاچه شده بودم دستش را محکم گرفتم . و گفتم

-شهریار طوری شده . حالت خوب نیست ؟

لبخند بی جانی زد و گفت

-نه طوری نیست . فقط کمی سرم درد می کنه مهم نیست خوب میشم

یک لیوان آب از مهمان دار گرفتم و با قرص مسکن به او دادم بعد از چند دقیقه حالش بهتر شد .
خیلی نگران بودم به طور یکه بدنم به وضوح می لرزید . شهریار وقتی این حال من را دید دستم را
گرفت و گفت

-بنینم که خانم من ناراحت باشه نگران نباش . من به این زودی ها نمی میرم

حرف شهریار قلبم را به درد آورد . طوری که بغضم ترکید و گریه ام گرفت . سرم را روی سینه
اش گذاشتم و گفتم :

-شهریار . دیگه این حرف رو زن . دیگه از مردن نگو خواهش می کنم

دستی بر سرم کشید و گفت

-کناپون این چه کاریه که می کنی ؟ خوب نیست جلوی این همه ادم بس کن دختر محکم باش .
باشه عزیزم دیگه نمی گم . در ثانی شوخی کردم

وقتی که به هتل رسیدم دوش گرفتیم . و به قصد زیارت از هتل خارج شدیم . زمانی که ضریح
مرقد امام را گرفته بودم اشکم سرازیر شد . در آن لحظه از ته دل دعا کردم و از خدا خواستم که
در زندگی موفق مان کند و پاری مان دهد . برای سلامتی و موفقیت شروین و پدرش هم دعا
کردم

سه روز در مشهد بودیم به قصد برگشت به تهران به فرودگاه رفتیم . یک ساعت تا پرواز مان
مانده بود در این فاصله به کافه فرودگاه رفتیم و نوشیدنی سفارش دادیم . شهریار با شادی غیر
قابل وصفی از این سفر دو نفره از زندگیمان حرف می زد . با تعریف های او احساس غرور می
کردم

موقع پرواز رسید وقتی که سر جای خود نشستیم . به شهریار نگاه کردم احساس نگرانی را در
چهره اش خواندم . نگرانش شدم .

-شهریار جان طوری شده ؟

شهریار نگاه مضطربش را به من انداخت و گفت

-نه عزیزم طوری نیست چطور مگه ؟

می دانستم که حقیقت را نمی گوید و فقط برای خاطر من این حرف را می زند . من هم دیگه
چیزی نگفتم . سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم بر طاق هواپیما دوختم . زمانی که
هواپیما در حال برخاستن بود با فشاری که شهریار به دستم آورد مرا متوجه خودش کرد او دست
مرا محکم در دست گرفته بود و چشمانش را بسته بود چقدر دستش سرد بود

برای یک لحظه هل کردم . دست دیگرم را روی گونه اش گذاشتم . صورتش هم یخ کرده بود
صدایش کردم اما جواب نداد برای بار دوم نامش را بردم . انگار نمی شنید . آرام به گونه اش زدم
. و صدایش کردم . چشمانش را باز کرد و نگاهم کرد . در عمق چشمانش درد را احساس کردم

به خود لرزیدم . با نگرانی گفتم
-چی شده ؟ چرا رنگت پریده ؟ چرا بدنت سرده ؟
شهریار به سختی گفت
-طوری نیست چرا این قدر نگرانی ؟
شهریار تو رو به خدا بگو چی شده ؟ چرا یک دفعه حالت این طوری شده ؟ تا چند لحظه پیش که
خوب بودی
-نگران نباش عزیزم . چیزی نیست راستش رو بخواهی من ترس از ارتفاع دارم و همیشه موقع
پرواز همین طور می شم . ولی زود خوب میشم
نمیدانم چرا حس می کردم دروغ می گوید . اما با حرفش کمی آرام شدم . مهمان دار را صدا
کردم یک لیوان آب خواستم . لیوان را به دهان شهریار نزدیک کردم و گفتم
-بخور تا کمی اروم بشی
جرعه ای نوشید بعد سرش را روی شانه ام گذاشت و گفت
-می خوام کمی استراحت کنم از نظر تو ایرادی نداره ؟
-نه عزیزم . بخواب این طوری زیاد حالت بد نمیشه
او چشمانش را بست و خیلی زود خوابید
صدای خلبان که می گفت تا چند لحظه دیگر به مقصد می رسیم شهریار را از خواب بیدار کرد .
سرش را از روی شانه ام برداشت و نگاهم کرد . خسته بود هنوز . لبخندی زد و گفت
-خسته ات کردم معذرت می خوام
-نه خسته نشدم . کار زیادی نکردم .
شانه ام را بوسید و گفت
-این همه مدت بی حرکت نشستی و من راحت و آسوده سرم را روی شونه ات گذاشتم و
خوابیدم من رو ببخش
-بس کن دیگه . حالا بگو بینم حالت چطوره ؟ بهتر شدی ؟
به سختی خنده ای کرد و گفت
-خوب خوبم . بهتر از این نمی شم . نگران نباش
نگرانی را نمی توانستم ازش دور کنم . دلم شور می زد

به خانه رسیدیم شهریار که کمی سرش درد می کرد . به طرف اتاق خواب رفت و گفت

-من میرم کمی بخوابم تو هم بهتره استراحت کنی

به اتاق رفت در را هم بست . من هم به سراغ چمدان ها رفتم و آنها را باز کردم . سوغاتی های را که خریده بودم به اتاق دیگری بردم لباس های مان را هم که باید می شستم در داخل ماشین لباس شویی انداختم

چند ساعتی گذشت از فرط خستگی خودم را روی کاناپه انداختم و خیلی زود خوابم برد . با نوازش دست شهریار بر گونه ام بیدار شدم . شهریار با لبخندی که بر چهره داشت به من خیره شده بود گفت

-چقدر می خوابی دختر بلند شود نیمه شبه

به سختی تکان خوردم و گفتم

-مگه ساعت چنده ؟

-یک ربع به ده

با شنیدن ساعت از جا پریدم و گفتم

-وای خدایا چقدر خوابیدم . شام درست نکردم

شهریار کمکم کرد تا نشستم . خودش هم در کنارم نشست و دستم را گرفت و گفت :

-اشکالی نداره . خوب تو هم خسته بودی امشب شام رو مهمان منی

شهریار شام را از بیرون تهیه کرد

صبح ساعت یازده از خواب بیدار شدیم . با مادرم تماس گرفتم و گفتم که از سفر برگشته ام . او ما را برای شام دعوت کرد

شب به خانه مادرم رفتم . حسابی سنگ تمام گذاشته بود برای پذیرایی از تک دختر و دامادش از هیچ چیز دریغ نکرده بود

ان شب شهریار به همه گفت که برای روز هفدهم فروردین بلیط تهیه کرده است اول یک سفر به مدینه و بعد از ان هم عازم مکه می شویم . خانواده ام خیلی خوشحال شدند و برایمان آرزوی خوشبختی کردند . شهریار از آنها خواست که فردا شب برای شام به خانه ما بیایند

آخر شب به خانه برگشتیم . در راه برگشت رو به شهریار گفتم :

-آخه تو چطور الان مهمون دعوت کردی ؟ تو که می دونی من الان آمادگی پذیرایی از مهمون رو ندارم . اون از وضع خونه که به مدت نبودیم حالا احتیاج به یه خونه تکونی داره در ثانی برای پذیرایی هم چیز زیادی تو خونه نداریم

گفت

-غصه نخور عزیزم . من نمی دارم شما لنگ بمونید . فردا دو نفر رو می ارم که همه کارها رو انجام بدن . شما فقط امر بفرمایید

از لحن شوخش خندهام گرفت و گفتم

-خیلی خوب . حالا که این طوره پس حرفی نیست . هر چقدر که میخوای مهمون دعوت کن

شهریار به شوخی گفت

-راستی کتابیون تو از این همه کار خسته نمی شی

هر دو بلند خندیدیم

شهریار طبق قولی که داده بود دو نفر را آورد و کارها را انجام دادند . تمام وسایل پذیرایی آماده شده بود . ساعت حدود هشت و نیم بود که مادرم اینا آمدند . شب خوبی بود . به همه خوش گذشت

بعد از شام دور همه نشسته بودیم مشغول صحبت بودیم که شهریار بلند شد و از همه عذر خواست و به طرف کتابخانه رفت . از این کارش تعجب کردم . بعد از چند لحظه کوتاه شهریار از آنجا بیرون آمد و در حالی که پوشه در دست داشت به طرف ما آمد . پوشه را روی میز گذاشت خودش نشست . بعد خطاب به من گفت

-کتابیون جون . بیا عزیزم بیا اینجا کنار من بشین

از این رفتارش خیلی تعجب کرده بودم . ولی به حرف گوش کردم و کنارش نشستم . شهریار پوشه را روی پایش گذاشت و درحالی که دستش را روی ان می کشید گفت

-من روزی که به خواستگاری از تو اومدم گفتم که تمام اموالم را مهرت می کنم و قول دادم که مهریه ات رو بپردازم

بعد پوشه را باز کرد و یک دسته از ورق های لای ان را برداشت و به طرف من گرفت و گفت

-این سند همین خونه است که به نام تو کرده ام

ان را روی دستم گذاشت و گفت

-بگیرش . این مال توه

من بی اختیار ورق ها را گرفتم شهریار دسته دیگر هم برداشت و گفت

-این مربوطه به ویلای لواسانه

بعد دسته ای دیگر که سند فروشگاه و کارخانه بود و همین طور سند هر سه ماشین را در دستم گذاشت و گفت

-این ها هم مال توست

نگاهش را در نگاهم دوخت و گفت

-من که گفتم : هر چه دارم مال توست همه رو به نامت کرده ام دیگه چیزی ندارم چون هیچ چیز نمی خوام من تو را می خواستم که به دست آوردم و دیگه به هیچ چیز احتیاج ندارم

مانده بودم چه بگویم . دهانم خشک شده بود . سند ها را روی میز گذاشتم دست شهریار را گرفتم و گفتم

-ولی تو به چیزی را فراموش کرده ای . اون رو هم باید به اسم من بزنی

-چه چیز رو ؟ من که هر چه بود به تو دادم . فکر نمی کنم چیزی از قلم افتاده باشه

دستم را روی سینه اش گذاشتم و گفتم

-اینو من اینو می خوام . بدون این هیچکدام از اونها رو قبول نمی کنم

شهریار دستی بر گونه ام کشید و گفت

-این رو ماهها ست به نامت کردم

از فرط شادی اشک در چشمانم حلقه بست و گفتم

-از تو ممنونم اما این کارها لازم نبود چون من وجود خودت رو می خواستم و می خوام و مال دنیا در برابر تو برام هیچه

شهریار پیشانی ام را بوسید و گفت

-کتایون . به من قول بده که تا هستم در کنارم بمونی

اخم هایم را در هم کشیدم و نگاهش کردم با غضب گفتم

-شهریار این بار اخری باشه که از این حرفها می زنی .

-چشم خانم من هر چی شما بگید

بعد رو به بقیه کرد و گفت

-من اینا رو جلوی شما به کتایون دادم که بدانید اون شب خواستگاری اومده بودم هر چی گفتم عین حقیقت بود و قصد فریب دادن نداشتم کتایون عشق و زندگی منه . به خاطر اون حتی جونم رو هم می دم . اینا که دیگه چیزی نیست

پدر مادر فقط لبخندی زدند و چیزی نگفتند

شهریار آن شب تمام دارایی اش را به نام من کرد اما چرا به این سرعت ؟ خودم هم نفهمیدم چند روزی را که تا سفر مان مانده بود صرف دید و بازدید از دوستان و آشنایان کردیم . از همه حلالیت می طلبیدیم در این بین به یاد شروین و پدرش افتادم و این که ممکن از من دلخور باشند .

حال و هوای شهریار با همیشه فرق داشت خوشحال و سرزنده بود گو اینکه می خواهد عازم سفری شود که با همه سفرها فرق دارد سفری که باعث می شود او به همه فخر بفروشد و برخورد ببالد

روز سیزده بدر به اتفاق خانواده من به تله کابین رفتیم . وقتی سوار شدیم . در ارتفاع قرار گرفتیم باز حال شهریار منقلب شد . بدنش سرد شد و سرش گیج رفت . همه هل شده بودند . پدر سر شهریار را روی شانه اش گذاشت . با دست بر روی صورتش کشید و گفت

-پسرم اروم باش

من هم دستش را در دست گرفته بودم و اشک می ریختم . وقتی که پیاده شدیم شهریار برای چند لحظه بر روی زمین نشست و برادرم برایش آب بیاورد . وقتی حالش خوب شد کمکش کردیم تا بلند شد به طرف ماشین رفتیم . به خانه برگشتیم . هر چه اصرار کردم که به بیمارستان برویم فایده نداشت

شهریار به اتاق برادرم رفت که بخوابد . خیلی نگرانش بودم برای پدر و مادرم تعریف کردم که توی هواپیما هم همین حال به او دست داده بود و شهریار می گفت که ترس از ارتفاع داد به قدری گریه کردم که نفسم داشت بند می آمد

در همین حین مادر پیشنهاد کرد گفت

-اگه شهریار به بیمارستان نمیره . خوب به یه بهانه دکتر بابایی رو که دکتر معالجش بوده به خونه می آریم

-اصلا تماس بگیر و برای امشب دعوتشون کن

از این پیشنهاد مادر خوشحال شدم و با خود گفتم که چرا تا حالا به ذهن خودم نرسیده بود بلافاصله با دکتر تماس گرفتم و جریان را برایش تعریف کردم و از ایشان خواستم که به همراه خانواده شان برای شام به منزل پدرم بیایند تا به این بهانه شهریار را ببیند . دکتر هم بدون هیچ حرفی قبول کرد

با مادر تدارک شام را دادیم . برای پذیرایی از دکتر و خانواده اش آماده شدیم . حدود ساعت هفت بود که شهریار بیدار شد . به آشپزخانه آمد . لای چهار چوب در قرار گرفت و گفت

-کنایون عزیزم . نمی خوامی به خونه برگردیم

به طرفش رفتم دستش را گرفتم و به داخل کشاندم با راهنمایی من پشت میز نشست گفتم

-عزیزم . مادرم شب مهمون داره ما هم دعوتیم . همیشه بذاریم بریم

یک فنجان چای برایش آوردیم . شهریار گفت

-مهمون ؟ کی می خواد بیاد ؟

-دکتر بابایی با خانواده اش

شهریار انگار از شنیدن نام دکتر خوشحال نشد . بعد کمی مکث گفت

-ولی من حالم خوب نیست . و تحمل مهمونی و شلوغی رو ندارم بهتر که ما بریم

کنارش نشستیم . دستم را بر روی شانهِ اش گذاشتم و گفتم

-ولی شهریار جان . اونا می دونن که ما هم اینجا ییم . درست نیست که بریم . ممکنه ناراحت بشن وقتی اومدن کمی می شینیم . بعد می ریم

شهریار که فهمید اصرارش فایده ای نداره . فنجان را به دهانش نزدیک کرد و گفت

-باشه هر طور که تو بخوای

حدود ساعت نه بود که دکتر به همراه خانواده اش آمدند . با دیدن دکتر به یاد لحظه ای افتادم که برای اولین بار برای دیدن شهریار که ان موقع یک موتور سوار تصادفی بود وارد اتاقش شده بود

بعد از گذشت ساعتی و گفت و شنود ها . بحث را به پرواز و ترس و این جور صحبت ها کشاندم . شهریار از این بحث استقبال نکرد و ما را همراهی نمی کرد

من دلم را به دریا زدم و در حین صحبت خطاب به شهریار گفتم

-راستی شهریار جان . چرا تو چیز نمی گی . در مورد سر گیجه ات در حین پرواز بگو . شاید دکتر علتش رو بدونه

شهریار لبخند تلخی زد و گفت

-مهم نیست

دکتر رو به شهریار گفت

-چرا مهم نیست جوون ؟ بگو بینم وقتی که پرواز می کنی چه حالی بهت دست می ده

شهریار خطاب به دکتر گفت

-چیز مهمی نیست دکتر کتایون زیادی بزرگش کرده

دکتر گفت

-تو برام تعریف کن . من تعیین می کنم مهم هست یا نه

شهریار بالاچار نکات کمی را برای دکتر باز گو کرد . دکتر بلند شد و به طرف شهریار رفت . دست او را گرفت و از جایش بلند کرد . او را به گوشه سالن که آباژور بزرگی در آنجا بود برد و رو به نور به چشم های شهریار را نگاه کرد . چند بار سرش را چرخاند و از زوایای مختلف به چشمانش نگاه کرد

برای لحظه ای کوتاه به فکر می رفت و باز همانطور به چشمان شهریار خیره میشد . این کار دکتر نگرانم می کرد دکتر سوالاتی از شهریار کرد و بعد از شنیدن جواب از او سری تکان داد . دکتر به سر جایش برگشت و شهریار هم در کنار من قرار گرفت

دکتر مرا خطاب قرار داد و گفت

-الان چیزی نمی توانم بگم ولی بهتره فردا یه سر به مطب من بیاید خودت می دونی که فردا بیمارستان نیستم . پس حتما بیاید مطب منتظرتونم

شهریار گفت

-دکتر باور کنید احتیاج نیست . من که طوریم نیست . فقط مثل بچه ها توی ارتفاع که قرار می گیرم سرم گیج میره

دکتر خندید و گفت

-می دونم . ولی برای اطمینان کتایون خانم که این قدر نگران شما هستند بهتره به سر به مطب من بیاید تا خیال دختر گل من هم آسوده بشه

شهریار به من نگاه کرد و بعد گفت

-به خاطر کتایون تا اون سر دنیا هم بخواهید می ام . فقط کتایون نگرانی رو از چهره قشنگش دور کنه . من هر کاری که بگید انجام می دم

من به لبخندی اکتفا کردم . بقیه هم لبخندی بر لبان شان نشاندهند و از بحث خارج شدیم

مادر با کمک همسر دکتر میز شام را چیدند و از همه خواستند که برای صرف شام برویم . من و شهریار آخر از همه جا برخاستیم

شهریار دستم را گرفت و گفت :

-کنایون جان . نگران نباش . من طوریم نیست باور کن . سالمتر از من تو دنیا پیدا نمیشه . آخه دختر تا وقتی دواي همه دردها رو دارم چطور می تونم مریض باشم

نگاهش کردم و گفتم

-ممنونم عزیزم . من سلامتی تو رو می خواهم . به خاطر همین اصلا دوست ندارم که حتی کوچکترین چیز هم باعث ناراحتی تو بشه

با صدای پدر که گفت

-بچه ها بیاید شام سرد میشه . صحبت را تمام کردیم و به بقیه ملحق شدیم

صبح زود بیدار شدم دلشوره عجیبی داشتم دستانم سرد بود و پاهایم سست شده بود نمی دانستم علتش چیست . اما سعی می کردم که خوب بیندیشیم و بند به دل راه ندهم . صبحانه را آماده کردم و به سراغ شهریار رفتم . آرام خوابیده بود

لبه تخت نشستم . چند بار صدایش زدم جوابی نداد . موهایش را نوازش کردم تکانی به خود داد . و چشمهایش را باز کرد . به او صبح بخیر گفتم و ازش خواستم بلند شود . بدون رغبت پذیرفت . می دانستم که به خاطر من همه این ها را قبول می کند

با هم به مطب دکتر رفتیم . دکتر بدون نوبت ما را پذیرفت اما از من خواست که بیرون منتظر باشم . آرام و قرار نداشتم شاید نیم ساعت هم طول نکشید که شهریار به همراه دکتر بیرون آمد . اما برای من زمان خیلی دیر می گذشت

دکتر به من نزدیک شد و در حالی که شهریار یک قدم از دکتر عقب تر بود . برگه ای به طرفم گرفت و گفت

-اینها یکسری آزمایش که باید شهریار انجام بده . جوابش رو سریع تر برام بیارید

-دکتر چیز مهمی

دکتر که انگار متوجه نگرانی ام شده بود گفت :

-نه نگران نباش . برای اطمینان بیشتر می گم که بتوانید با خیال راحت به سفرتون برید فکر کردم آگه به خود شهریار بگم پشت گوش می ندازه و شاید دنبال این کار نره اما می دونم که تو می تونی اونو وادار به انجام این آزمایش ها بکنی

لبخندی تلخ زدم . طوری که هر کسی می فهمید که فقط برای حفظ ظاهر است که خود داری خودم ار نشان دهم رو به دکتر گفتم

-مطمئن باشید جواب رو در اسرع وقت براتون می ارم

به سمت شهریار رفتم دستش را گرفتم و گفتم

-عزیزم بریم

-کجا؟

با لحن شوخ گفتم

-به طرف آزمایشگاه

خندید و گفت :

-غیر از آمدن کار دیگه ای هم می تونم انجام بدم؟

-نه

از دکتر خداحافظی کردیم و به آزمایشگاه رفتیم کارمان تا حدود دو طول کشید . طفلی شهریار خیلی اذیت شد اما به خاطر من تحمل کرد . با بردن نام دکتر بابایی که سفارش کرده بود قرار شد جواب آزمایش ها را پس فردا صبح به ما بدهند

ناهار را بیرون خوردیم و به خانه رفتیم . شهریار به نظر خسته می اومد از او خواستم که به اتاق برود و استراحت کند من هم به کارهای خانه رسیدم بعد از ساعتی برای استراحت به او ملحق شدم . هنوز بیدار بود و به طاق نگاه می کرد . کنارش نشستم . نگاهم کرد . نگرانی را از عمق چشم هایش می خواندم . فکر کنم او هم در نگاه من همین را دیده بود . چون هر دو سکوت کرده بودیم . تا اینکه ضعف بر من چیره شد و قطره ای اشک از چشمم سرازیر شد

شهریار به خود آمد و دستش را بر گونه ام کشید و اشک را پاک کرد . سرم را روی سینه اش گذاشت و در سکوتی سخت فقط موهایم را نوازش می کرد و دیگر هیچ ... بغض سختی توی گلو داشتم و دوست داشتم جایی تنها بودم و با صدای بلند گریه می کردم اما فریاد هایم را در خودم . با شهریار ناراحت نشه

لحظه ها به کندی می گذشت

انگار که زمان از حرکت ایستاده بود . بالاخره روز مقرر فرا رسید . و برای گرفتن جواب به آزمایشگاه رفتیم . هر دو ساکت بودیم . فقط با نگاه حرف می زدیم . جواب را که گرفتیم . به مطب دکتر رفتیم . باز بدون نوبت ما را پذیرفت

در مدت زمانی که دکتر جواب های آزمایش و عکس ها را نگاه می کرد نفسم در سینه حبس و دهانم خشک شده بود احساس کردم که شهریار هم چنین حالتی را دارد چون لبهایم از خشکی سفیده شده بود . برای اینکه به او آرامش بدهم دستش را گرفتم و فشردم

شهریار نیم نگاهی به من کرد و لبخند بی روحی زد . چهره دکتر که با دیدن آزمایشی و یا عکس عوض می شد . و رنگ دیگری به خود می گرفت . دلشوره ام را بیشتر می کرد حتی

قدرت این را نداشتیم که سر برگرداندم و به شهریار نگاه کنم دوست داشتم دنیا در همان لحظه تمام شود

بالاخره زمان تکان به خودش داد و دکتر سر از روی برگه ها برداشت . یک نگاه به شهریار و بعد به من انداخت و لبانش را تکان داد که چیزی بگوید . انگار که او هم مانده ما لبانش خشک شده بود و قدرت حرف زدن نداشت این حرکت دکتر توی دلم را خالی کرد سریع دست شهریار را رها کردم که متوجه لرزش بدنم نشود . اما خود او هم حالی بهتر از من نداشت

دکتر از پشت میز بلند شد به طرف ما آمد . و بر روی مبل روبروی ما نشست . با استرس خاصی دستانش را به هم می فشرد . من که دیگر طاقتم طاق شده بود . خطاب به دکتر گفتم :

-خوب دکتر چی شد ؟

دکتر که انگار فقط منتظر چنین تلنگری بود که به خود بیاید و بتواند حرف بزند کمی خودش را روی مبل جا به جا کرد و شروع کرد و به حرف زدن از حرف هایش چیزی سر در نمی آوردم شاخه به شاخه می پرید

از تصادف شهریار می گفت از نوارهای مغزی از لخته های خونه و بزرگ شدن غده . از پیشرفت علم که روز افزون است از خدا و تقدیر ادم ها . از صبر و معجزه .

اصلا سر در نمی آوردم . بهتر بگویم شاید نمی خواستم بفهمم . فقط به حرکت دهان دکتر نگاه می کردم . دیگر چیزی نمی شنیدم . یک لحظه صدای طنین انداز شهریار مرا به خودش آورد صدایش می لرزید و خطاب به دکتر گفت

-تاکی فرصت دارم ؟

فکر کردم اشتباه شنیدم به شهریار نگاه کردم نه اشتباه نبود . خود او بود که حرف می زد . جواب دکتر این بود که چیزی که من شنیدهام درسته .

دکتر گفت

-همه چیز دست خداست . و علم نامحدود . اما طبق اون چه که تا به حال علم به ما آموخته شاید فقط چند ماه

بعد از این جواب دیگر هیچ چیز نفهمیدم . نه شنیدم و نه دیدم فقط سکوت بود و تاریکی

طنین آرام به صورت نجوا من را از آن حال و هوا بیرون آورد . وادارم کرد تا چشمانم را باز کنم . اطرافم فقط سفید بود و صدایی که می آمد خیلی آرام و دور بود . به سختی بلند شدم و نفهمیدم که کجا هستم . از تخت پایین اومدم که سوزشی در دستم احساس کردم و تازه متوجه سرمی شدم که به دستم وصل بود آن را از دستم خارج کردم و از پشت پرده سفید بیرون اومدم

دکتر و شهریار را دیدم . هنوز توی اتاق دکتر بودم . شهریار زود متوجه من شد به طرفم آمد . غم سنگینی به چهره داشت . از این که اینقدر ضعیف بودم که او را در این شرایط تنها گذاشتم از خودم بدم آمد . شهریار خواست کمکم کند که به روی تخت برگردم . اما من مخالفت کردم و گفتم

-می خوام بشینم

دکتر هم خنده تلخی کرد و گفت :

-حال خانم پرستار ما چگونه ؟

-بهترم دکتر . ممنون . ببخشید که باعث ناراحتی شما و شهریار شدم

در این فاصله شهریار ساکت بود و چیزی نمی گفت . چند دقیقه دیگر نشستیم . و بدون اینکه در مورد بیماری شهریار حرف دیگری بزنیم بلند شدیم که از مطب خارج شویم

موقع خداحافظی شهریار رو به دکتر گفت

-راستی آقای دکتر شاید دیگر فرصت نشه . خواستم از شما حلالیت بطلبیم . چون فردا عازم سفریم . ان هم زیارت خانه خدا

من و دکتر نگاهی به هم انداختیم

دکتر گفت

-مگه به این سفر می رید ؟

-بله دکتر . این سفر رو همیشه به تعویض انداخت

نمی دانم چرا زبانم بند آمده بود . نمی دانستم چی کار کنم . فقط به حرف آنها گوش کردم . دکتر به من گفت

-کنایون خانم . نظر تو چیه ؟

هر چی شهریار بگه من حرفی ندارم

با جواب من دکتر لبخندی زد و گفت :

-انشالله که خوش بگذره . زیارتتون هم قبول باشه . ما رو هم از دعائتون بی نصیب نذارید

برایمان آرزوی موفقیت کرد و خداحافظی کردیم

وقتی به خانه رسیدیم . شهریار یک راست به اتاق رفت و من به آشپزخانه . هر دو از نگاه هم واهمه داشتیم . نمی دانستم باید چی کار کنم . دوست داشتم کنارش باشم اما می ترسیدم از خودم ضعف نشان دهم و او را برنجانم

ساعتی گذشت و از شهریار خبری نشد . دلم هوایش را کرد . صورتم را شستم و به طرف اتاق رفتم . شهریار روی تخت دراز کشید بود و پشت در بود حتی با صدای در هم رو بر نگرداند . و حرکتی نکرد . کنارش نشستم . صدایش کردم . خم شدم و پیشانی اش را بوسیدم . باز هم عکس العملی نشان نداد

با لحنی ملایم گفتم

-شهریارم . من گرسنه ام بلند نمی شی چیزی بخوریم

تکانی به خود داد و به طرف من برگشت . نگاه همان به هم گره خورد . قطره های درخشان اشک را توی چشمان قشنگش دیدم . برای خلاصی چشمانم را بستم .

با گرمایی که بر صورتم احساس کردم به خودم اومدم . چشم هایم را باز کردم شهریار دستش را روی گونه ام می کشید چقدر داغ بود خم شدم و چشمانش را بوسیدم و او دیگر اجازه نداد برخیزم و من را محکم به سینه چسباند . دیگر نتوانستم طاقت بیاورم . و با صدای بلند گریه کردم اما صدایم در صدای شهریار گم شد . هر دو بدون حرف فقط گریه می کردیم . حتی سر بلند نمی کردیم . که به هم نگاه کنیم . انقدر گریه کردیم که از نفس افتادیم . و نای حرکت نداشتیم . برای چند لحظه چشم هایمان را بستیم . بدون حرفی دراز کشیدیم تا اینکه خواب مان برد

با صدای زنگ تلفن بیدار شد م مادرم بود . با شنیدن صدایم با نگرانی گفت

-چی شده ؟ چرا صدات گرفته ؟

-خواب بودم . به خاطر همین که صدام گرفته

می خواست بداند فردا برای چه ساعتی حرکت داریم . در آخر گفت که شب یک سر به دیدن مان می آیند

بلند شد م و نشستم . سرم سنگین شده بود . و چشمهایم می سوخت . شهریار هم بلند شده بود و داشت نگاهم می کرد . دستم را به زیر سرش بردم و بلندش کردم و گفتم

-عزیز دلم . بلند شو . چقدر می خوام بخوابی . وقت نداریم باید بار و بند سفر رو ببندیم که خدا منتظر ماست

شهریار با نگاه غمگین به من انداخت فهمیدم که حرفم را به منظور دیگری گرفته سریع گفتم

-راستش یادم رفته فردا چه ساعتی حرکت داریم . مادر از من پرسید اما نمی دونستم چه جوابی بدم

-ساعت ده صبح

از حرفم پشیمان شده بودم اما برای این که بدتر نشود ترجیح دادم دیگر چیزی نگویم . دستش را گرفتم کشیدم و گفتم

-دیگه بلند شو و از تخت بیا پایین . و گرنه روده کو چیکه روده بزرگه که رو می خوره

شهریار هم بلند شد و از تخت پایین آمد . اما دروغ گفتم چون حتی یک قطره هم از گلویم پایین نمی رفت

به طبقه پایین رفتیم . شهریار رفت که ابی به دست و صورتش بزند و من هم به آشپزخانه رفتم اصلا نمی دانستم چی کار کنم . حسابی خودم را باخته بودم .

چای درست کردم . که شهریار به آشپزخانه آمد . برایش بیسکویت و چای آوردم . با خوردن ان دیگه میل به چیزی نداشتم . شهریار به حمام رفت و من هم برای جمع کردن وسایل مان به اتاق رفتم

شب مادر و پدر به همراه امیر به دیدن مان آمدند . خیلی عادی برخورد کردیم . مادرم در یک فرصت که من را تنها گیر آورد گفت

-کتایون پیش دکتر رفتید ؟ جواب چی شد ؟

از سوالش فهمیدم که دکتر چیزی به آنها نگفته . به خاطر همین من هم حرفی نزدم . گفتم

-هیچی نبود از عوارض تصادفش بوده که کمی اذیتش می کرده

مادر که انگار از جواب من قانع شده و گفت

-خوب خدا رو شکر خیال مان راحت شد چقدر دلم شور می زد

با خودم گفتم

-اما خبر نداری چه غوغایی در من به پاست . کی می تونه من رو درک کنه یا خودش رو به جای من قرار بده . هیچ کسی نمی توانست بفهمد که من و شهریار چه چیزی رو داریم تحمل می کنیم و به جون می خریم . شمارش معکوس برای همه چیز

با بدرقه خانواده من و دکتر بابایی و همسرش راهی سفر شدیم . سفری به سوی خدا . سفری برای بیمه زندگی مان تا آخر عمر

قبل از این که داخل هواپیما شویم . قرص هایی را که دکتر داده بود به شهریار دادم تا حین پرواز حالش بد نشود . موثر هم بود . شهریار اصلا احساس ناراحتی نکرد

چند روزی را که در مدینه بودیم به زیارت مکان هایی مقدس رفتیم . و از خدا فقط صبر می خواستیم . به قصد زیارت خانه خدا آنجا را ترک کردیم و به مکه رفتیم . شهریار اصرار داشت طوری برنامه ریزی کنیم که برای روز بیست و سوم فرودین یعنی روز تولدش در خانه خدا باشیم . خانه خدا با عظمتش حال و هوای تازه ای به ما داد . انگار که زندگی را از نو شروع کرده باشیم

من و شهریار دوشادوش هم کنار کعبه خانه مقدس خدا هم پیمان شدیم تا زمانی که با هم هستیم یاس به دل راه ندهیم . نومییدی را از خود دور کنیم . و به جای این که به طول مسیر مان نگاه کنیم لحظه های زیبای با هم بودن را بسازیم و پر رنگش کنیم . همه چیز را سپردیم به خدا . هر چه او بخواهد همان خواهد شد . با عشق و با امید برای بهتر نگاه داشتن همانی که برایمان مانده به ایران برگشتیم

به خانه که رسیدم گرد و غبار غم را از آن خانه به دور ریختم . و پنجره های آن را به سوی دنیایی پر از امید باز کردیم . شهریار هم پا به پای من آمد و یاری ام کرد و خانه ای را که با عشق ساخته بودیم با امید به فردا بیمه اش کردیم

چند روز بعد از برگشتن مان به بیمارستان رفتم و در خواست یک سال مرخصی بدون حقوق کردیم با تایید دکتر بابایی که از شرایطم مطلع بود در خواستم پذیرفته شد . و من برای بیشتر با شهریار بودن به خانه برگشتم . شهریار هم کمتر به کارخانه و فروشگاه میرفت . و همه کارهایش را به وکیلش سپرده بود

از گذر زمان وحشت داشتم و برای اولین بار در طول عمرم بود که با تمام وجود دوست داشتم زمان از حرکت بایستد یا زودتر دنیا به پایان برسد و دیگر حیاتی نباشد شهریار بیشتر از من خودداری می کرد و صبرش بیشتر بود شاید هم تظاهر می کرد و دنیای درون او طوفانی تر از دنیای من بود

به سرعت یک ماه سپری شد با فکر کردن به این موضوع دلهره عجیبی گرفتم فکر این که من بدون شهریار چه کار باید بکنم . چگونه زندگی کنم و آیا اصلا می توانم زندگی کنم یا نه . اعصابم را به هم ریخت به خلوت پناه می بردم . و دور از چشم شهریار اشک می ریختم . غافل از این که شهریار همه چیز را می بیند و میداند و او هم در خلوت خود بغضش را می شکند

اتاق تنهایی شهریار کتابخانه بود و من در تنهایی به اتاق شهرزاد پناه می بردم و در خلوت با عکسش حرف می زدم .

آن شب به یاد ماندنی را هیچ وقت فراموش نمی کنیم تلویزیون تماشا می کردیم من روی کاناپه نشسته بودم و شهریار دراز کشیده بود و سرش را روی پای من گذاشته بود . آخر شب بود که یک دفعه شهریار با جستی بلند شد و نشست هل شده بودم دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم

-چی شده شهریار جان ؟ حالت خوب نیست ؟

رویش را به طرف من کرد و گفت

-خوبم عزیزم . خیلی خوب . بهتر از این نمی شم
گفتم

-پس چرا یه دفعه بلند شدی ؟ ترسیدم

دستی را لای به لای موهایم کشید و گفت :

-ترس فدا شم یه دفعه هوس کردم بنویسم . می خوام بنویسم

از این حرفش خیلی خوشحال شدم نوشته های شهریار را خوانده بودم اما تا به حال نوشتنش را ندیده بودم چون تو این مدت که با هم زندگی می کردیم مجالش نشده بود آنقدر مشغله فکری داشتیم . که روال عادی زندگی از دستمان در رفته بود . به شهریار گفتم

-خوب این که خیلی خوبه . برو بنویس

شهریار بلند شد و به سمت کتابخانه رفت هنوز داخل اتاق نشده بود که رویش را به طرف من کرد و گفت :

-تو نمی ای ؟

-نمیدونم هر طور تو بخوای

دستش را به سمت من دراز کرد و گفت :

-بیا میخوام کنارم باشی

به سرعت بلند شدم و با گام های بلند خودم را به او رساندم و دستش را گرفتم و وارد اتاق شدیم

شهریار دفتری را به همراه خود کارش از روی میز برداشت و آنها را بر روی فرش کوچکی که به صورت کج روی زمین پهن بود انداخت دوباره به سمت میز رفت و چراغ مطالعه را هم برداشت و تا روی فرش سیمش را کشاند بعد چراغ اتاق را خاموش کرد و روی فرش نشست . به من که هنوز ایستاده بودم و به کارهایش خیره مانده بودم نگاه کرد و گفت

-باشین

من هم بدون حرف پذیرفتم و کنارش بر روی زمین نشستم . شهریار دفترش را زیر نور چراغ باز کرد و به فکر فرو رفت . بعد از لحظه ای بر روی صفحه کاغذ چیزی را نوشت . سایه دستش بر روی نوشته افتاده بود و نتوانستم بخوانم . از او هم نپرسیدم که افکارش به هم نریزد باز به فکر فرو رفت . به نظرم زمان زیادی گذشته بود چون از نشستن خسته شده بودم

خطاب به شهریار گفتم

-می توانم دراز بکشم

-البته

سرم را روی پایش گذاشتم و فقط چند لحظه به دفتری که در آن می نوشت نگاه کردم و ناخواسته چشمانم را بسته شد و نفهمیدم کی خوابم برد

ساعت حدود 5 صبح بود که بیدار شدم چشمانم را باز کردم صورت شهریار را بالای سرم دیدم باور نمی شد هنوز سرم روی پای شهریار بود او دو دستش را از عقب به زمین تکیه داده بود خودش را کمی به عقب متمایل کرده بود و به صورت من خیره شده بود سریع بلند شدم نشستم و گفتم

-ببخشید نفهمیدم چی شد که خوابم برد . حتما حسابی خسته شدی

-نه عزیزم خسته نیستم

یک دفعه متوجه دفتر و نوشته هایش شدم و گفتم

-چی شد نوشتی . تمومش کردی ؟

شهریار کمی جا به جا شد انگار که می خواست خستگی پاهایش در برود گفت

-اره تموم شد اما تو تمومش کردی نه من

با تعجب گفتم

-چطور ؟ منظورت چیه ؟

شهریار دفترش را در دست گرفت و گفت

-شاعر اون تو بودی من فقط بر روی ورق آوردم . من همه اینها را از تو الهام گرفتم بعد با کلمه نمایش دادم

حرفش به دلم نشست خودم را جا به جا کردم و دقیقا کنارش نشستم . دستش را در دست گرفتم و سرم را به بازویش تکیه دادم و گفتم

-برایم بخون ؟

شهریار شروع کرد به خواندن

قصیده یک بهاری تنها برای بانوی اسفند

عقره های کاغذی

دایره سرنوشت مرا دور می زنند

و خطوط نا ملموس یک دوزخی
در نصف النهار بیهودگی زمان
هاشور می خورد
ثانیه های کبود
آبستن تعفند

بانو
دستم به دامانت
هفته ها
به تسلیت حضور من
حجله خشخاش بسته اند
تا رئوس مبهم
این برمودایی مرموز
در جاذبه غلیظ تشنگی
محو شود

تنه‌ایم مگذار
قرار مان تمام سه شنبه های بارانی
در اماج این هم پنجره بسته
در اماج سرود سنگین زمهر بر
حالا من مانده ام
و داوودی های فراموش شده و
تقویم های بی سه شنبه این سال لعنتی

بانو

دستم به دامانت

اینجا دختران لبخند

در چار راه های پرسه

عشق حراج می کنند

زنان یائسه

یلدای نا معلوم بارداری خویش را

به امید زدایی مشکوک

سفره های رقص نذر کرده اند

تمامی مریم های قدیس و باکره این دیار

دچار جزر و مد صلیب و آزارند

میهمان سه شنبه های گمشده ام

بانوی سه شنبه های بارانی

تا بقعه چشمانت چند کویر راه مانده

بگو تا بگذرم

که زیارت نامه چشمانت

سرود رستن سبزینه ایست مقدس

که در منتهی الیه مختصات قطبی

این بی فانوس

عشق نشا می کند

تا سرزمین بزرگ اغوشت

چند دریا طغیان راه مانده

که این بار می خواهم

رو در سوی شمالی از بوسه و پیوند

از عرشه های تقدیر بی رحم خویش
بادبان بر گیرم

و در آمیزه ای غلیظ از لبخند و عشق
در سرزمین بزرگ اغوشت پهلو بگیرم
آغوشی که

تمام اسکله های اطمینان و تسخیر است
من آبستن بهار خواهم شد

و در قلب خشکیده من نهال عشق نشا خواهد شد
تو

در من نطفه خواهش بست

در من زاده خواهی شد

در من به بار خواهی نشست

من

در تو خواهم زیست

تنهایم مگذار

بانوی سه شنبه های تنهایم

میهمان گمشده سه شنبه های بارانی

24-اردیبهشت -1372

تحریر شد برای بانوی اسفند مهربان و صمیم . کتابیون مودت

خواندن شهریار تمام شده بود و من هنوز به صفحه کاغذ نگاه می کردم . نمی دانستم باید از شادی بخندم و قهقهه بزنم یا از غم بزرگم اشک بریزم . و ناله سر دهم . کلمه به کلمه نوشته اش بوی عشق می داد . و غم بوی وصل می داد و جدایی

طعم حیات و مرگ را با هم داشت . در تمام شعرش من بودم . سه شنبه . روز تصادف شهریار .
که اولین برخورد ما با هم بود . که پس از آن سه شنبه برایمان یک روز مقدس شد

گل‌های داوودی .. گل مورد علاقه من

اسفند ماه تولدم

بهار... فصلی که او به دنیا اومده

او در شعرش تمام زندگی را به قلم آورده بود . این جرات را در خودم نمی دیدم که نگاهش کنم .
شهریار با حرکتی که به شانۀ اش داد سرم را بلند کرد و دو دستش را به طرف صورتم گرفت و
گفت

-چطور بود ؟

نگاهم را به پایین دوخته بودم و نمی توانستم حرف بزنم . دستش را به زیر چانه ام زد و صورتم
را بالا آورد و گفت

-نگاهم کن کتابیون . بذار چشمای قشنگ پر از امیدت رو ببینم . کتابیون من نباید هیچ وقت سرش
پایین باشه . همیشه و همه جا باید سر بلند باشی

به عمق چشمهای مهربانش خیره شدم . حق با او بود باید امیدوار باشیم .

-عالی بود عزیزم . بهترین بود . نمی دونستم چه کلمه ای بگم که بیانگر حسم باشه فقط می
توانم بگم که همه زندگی بود

از تعریفم خوشش آمد و گفت

-پس یک کلام بگو فقط کتابیون بود

آرام اشک ریختم . بعد از چند لحظه اشکهایم را پاک کرد و گفت

-دیگه بسه . دیگه هیچ وقت نمی خوام اشکت رو ببینم . حالا بلند شو بریم بخوابیم . من که
خوابم میاد . تو هم مطمئنا خسته ای

قبل از اینکه جوابی بدهم بلند شد . دستم را گرفت و از زمین بلندم کرد و باهم به طرف اتاق
خواب رفتیم

آن شب بهترین شب من بود همین طور برای شهریار شبی زیبا و رویایی که وجود شهریار را با
ذره ذره وجودم حس کردم و در بند بند وجودم رسوخ کرد و دیگر جدا نبود

روزها و هفته ها پشت سر هم سپری می شد در این فاصله چند بار پیش دکتر رفتیم و آزمایش
های مختلفی انجام دادیم . ولی جواب همان بود . پدر و مادر شهریار هم که از این جریان مطلع
شده بودند از او خواستند که برای مداوا به پیش آنها برود اما شهریار نپذیرفت . آنها هم نمی
توانستند به ایران بیایند فقط تلفنی جوابی حال شهریار می شدند

از تنهایی می ترسیدم . این را به شهریار هم گفته بودم . و از او خواستم برایم فکری بکند . منظورم را می دانست به خاطر همین مخالفت می کرد من از او بچه می خواستم و او مخالف این امر بود .

می گفت که نمی خواهد بعد از او چیزی دست و پای من را بند کند که نتوانم به زندگی ادامه دهم . اما او این را نمیخواست بفهمد که کمند مهرش از آن روز اول دست و پای من را در بند کرده بود اما من دست بردار نبودم و هر طور که بود باید به خواسته ام می رسیدم

شروع تابستان دلهره عجیبی به دلم انداخت . نم دانم چرا از این فصل در هراس بودم . دوست داشتم زودتر تمام شود .

یک روز نزدیکی های ظهر بود در خانه تنها بودم . شهریار به کارخانه رفته بود . در آشپزخانه بودم که احساس کردم همه چیز دور سرم می چرخاند . جلوی چشمانم تار شد و دستم را به صندلی گرفتم و خودم را بر روی آن رها کردم . سرم را روی میز گذاشتم تا کمی آرام شوم . به سختی خودم را به تلفن رساندم و به مادرم زنگ زدم و او خودش را سریع به من رساند با هم به بیمارستان رفتیم

بعد از معاینه و آزمایش علت سرگیجه ام را فهمیدم . حدسم درست بود من در مبارزه با شهریار پیروز شده بودم . حالا نیمه ای از وجود شهریار در من به بار نشسته بود و قلب دیگر او در من شروع به تپیدن کرده بود . از فرط شادی رو پا بند نمی شدم . می خواستم هر چه سریعتر خودم را به شهریار برسانم . اما از واکنش او بعد از شنیدن این موضوع واهمه داشتم . می دانستم که ناراحت می شود اما باید شادی من قانعش کند از مادرم خواستم که چیزی به شهریار نگوید تا سر فرصت خودم همه چیز را برایش تعریف کنم

مادر من را به خانه رساند و خودش رفت . شهریار خانه بود . وقتی من را دید خودش را به من رساند و گفت

-معلومه کجایی . دلم هزار راه رفت . آخه بی خبر کجا رفتی ؟

-ببخشید عزیزم . ناگهانی شد

شهریار با اخم گفت

-میشه بگی چه چیزی ناگهانی شد ؟

در حالی که به طرف آشپزخانه رفتم گفتم

-راستش یک کم حالم بد شد و ضعف داشتم . به مادرم زنگ زدم و آمد و من رو به بیمارستان برد و با یک سرم حالم بهتر شد و من را به خانه رساند و وقتی به خانه رسید فهمید که تو خونه هستی خودش به منزل رفت

من تمام این حرفها را پشت سر هم گفتم و اصلا حواسم به اطراف نبود . برگشتم از آشپزخانه بیرون برم که شهریار توی چهارچوب ایستاده بود نگرانی را می شد در چهره اش خواند به نزدیکیش رفتم . دستم را جلوی صورتش حرکت دادم و گفتم

-حواست کجاست ؟

-حالت بد شد بود چرا ؟ دکتر چی گفت ؟

این سوال را چنان با نگرانی پرسید که فکر کرده بود من مریضم دستش را گرفتم و گفتم

-عزیز دلم نگران نباش . فقط فشارم افتاده بود همین چیز خاصی نبود

شهریار من را به داخل سالن آورد و به روی مبل نشاند و خودش هم کنارم نشست و دست مرا محکم گرفت و گفت

-بین کنایون من نمی خوام تو بخودت فشار بیاری . حتی نمی خوام ببینم که یه تار مو از سرت کم شه پس مراقب خودت باش . از این به بعد هم نمیخوام زیاد کار کنی

از این که می دیدم این قدر نگران من است دلم می گرفت و با خودم گفتم

-آخه شهریار جان . اگر جای من بودی چیکار می کردی ؟ من باید در برابر درد تو چیکار کنم ؟

بغضم گرفته بود . اما ان روز . روز ناراحتی و اشک نبود . به خاطر دلواپسی اش از او تشکر کردم و گفتم

-باشه عزیزم از این به بعد چشم هر چی شما بگید

خیلی دوست داشتم زمانی پیش بیاید که این خبر را به شهریار هم بگویم اما هر بار که از بچه حرف می زدیم . شهریار در این باره روی خوش نشان نمی داد . و من هم از گفتن این مطلب منصرف می شدم . ولی دیر یا زود باید می گفتم . یک شب که با هم مشغول تماشای تلویزیون بودیم حس کردم که امشب حرفم را به او بگویم . خودم را روی مبل جا به جا کردم و من من کنان گفتم

-شهریار یه سوالی ازت بپرسم ؟

-خوب بپرس عزیزم

خودم را برایش لوس کردم و گفتم

-قول میدی حقیقت رو بگی . یعنی همون چیزی که تو دلت هست رو بگی

با تعجب نگاهم کرد و اخمی شیرین کرد و گفت :

-من که به تو دروغ گفتم این بار دوم باشه . اون هم حرف دلم رو

-می دونم عزیزم . اما خواستم مطمئن بشم

-خوب حالا که مطمئن شدی بپرس

نگاهم را به اطراف چرخاندم و بعد در حالی که با حلقه ازدواجم ور می رفتم گفتم

-شهریار . اگر یه روز یک بیاید و چیزی رو به تو بده که تو دوست نداشته باشی و برعکس . من اون رو دوست داشته باشم تو چطور برخورد می کنی ؟ یعنی اون رو قبول می کنی و می گیری یا نه پیشش می دهی ؟

شهریار که انگار از سوالم سر در نیاورده بود گفت

-این سوال برای چیه ؟ می خوای به چه نتیجه ای برسی ؟

-تو چیکار داری . فقط جوابم رو بده

-من هر چه رو که تو دوست داشته باشی دوست دارم . هر چه رو بخوای می پذیرم و با هر چه موافق باشی موافقم

با خوشحالی گفتم :

-این رو جدی می گی ؟

-معلومه که جدی می گم باورت همیشه امتحان کن

-نه به تو ایمان دارم

-حالا منظورت از این حرفها چی بود ؟

م خواستم همان لحظه بگویم . اما ترجیح دادم لحظه ای که شهریار این خبر را می فهمد تنها باشد که کمی فکر کند به همین خاطر بلند شدم و به طرف پله ها رفتم دو تا پله را که گذراندم به شهریار گفتم

-یک سری کاغذ کنار تلویزیونه . برو اونها رو بردار

جای جواب آزمایش را به او گفتم وقتی شهریار کاغذ ها را برداشت و داشت به آنها نگاه می کرد ادامه دادم

-تو پدر شدی . بهت تبریک می گم

سریع به اتاق دویدم . روی تخت نشستم . انتظار کشنده ای بود اینکه بدانم شهریار چه عکس عملی نشان میدهد . دلهره داشتم . می ترسیدم که دلگیر شده باشد . نمی دانم چه زمانی گذشت که شهریار وارد اتاق شد با دیدن قامت یکهو بلند شدم . و ایستادم و فقط نگاهش کردم . شهریار به من زل زده بود . از نگاهش هم نتوانستم چیزی را بفهمم . او آرام به من نزدیک شد درست روبروی من قرار گرفت دستانش را بالا آورد و پنجه هایش را داخل موهایم فرو برد . و به چشمانم دقیق شد .

می خواستم حرفی بزنم که مانعم شد . در عوض گفت

-تو در مورد من چی فکر کردی ؟ فکر می کنی من کی هستم ؟ یک آدم بی احساس و بی عاطفه فکر می کنی از این بشنوم موجودی از وجود من . از خود من شکل گرفته و حیات پیدا کرده چه احساسی به من دست می ده ؟ کتابیون تو با این خبر زندگی دوباره رو به من دادی ؟ فکر می کنم که دوباره به دینا اومدم حس می کنم که هیچ وقت نمی میرم

شهریار با بغض ادامه داد

-اگه من مخالفت می کردم به خاطر تو بود به خاطر این که بتونی راحت تر برای آینده ات تصمیم بگیری . اما حالا که خودت این طوری می خوای و راضی هستی منم خوشحالم . باور کن با تمام وجودم احساس خوشبختی می کنم

سپس سکوت کرد . خودم را در اغوشش انداختم و همین طور که اشک می ریختم گفتم

-زندگی من با وجود تو راهش را پیدا کرد با تو ادامه می دم . و با تو تموم می کنم تو تموم زندگی منی و کسی هم که از وجود تو در منم تموم هست و نیست من

دیگر اشک امانم نداد و نتوانستم چیزی بگویم . فقط ان آرامش را که ان شب داشتم هیچ وقت تجربه نکرده بودم . احساس سبکی می کردم شهریار هم آرامش خاصی داشت و این بیشتر شادم می کرد . از ان به بعد زندگی ما رنگ دیگری به خود گرفت . رنگی تبریک از عشق و امید و آرزو

ماه اول تابستان تمام شد و مرداد ماه از راه رسید . ماهی که با شروعی پایانی را با خود به همراه داشت . حال شهریار از اول این ماه روز به روز بدتر می شد . سر گیجه های شدید به همراه تهوع و ضعف و بی اشتهاپی . من هم پا به پای او آب میشدم . از زجر کشیدنش زجر می کشیدم . سخت از همه این که شاهد همه اینها بودم و کاری از من ساخته نبود . جز این که فقط کنارش بمانم و او هم به همین راضی بود

نیمه مرداد بود شب پانزدهم مرداد . ان شب شهریار . خیلی سرحال بود . همه اش سر به سر من می گذشت . و با هر چیز کوچکی می خندید . تا نیمه هاش شب بیدار ماند وقتی هم که می خواست به اتاق خواب برود . از من هم خواست که همراهش بروم

روی تخت نشست و از من خواست که آلبوم عکس ها را برایش ببرم . من هم بدون چون و چرا اطاعت کردم . شادیش شادم کرده بود . آلبوم را صفحه به صفحه ورق می زد . مدتی به هر عکس خیره می شد . در همان حال گفت

-کتابیون . تو خوشبخت بودی ؟ منظورم اینه که من تونستم اون طور که قول داده بودم تو رو خوشبخت کنم ؟

با این حرفش دلم به غم نشست اما به روی خودم نیاوردم و با خنده گفتم

-معلومه عزیزم . من از همون لحظه ای که پیمان عشق با تو بستم خوشبخت شدم . من توی زندگیم برای خوشبختی هیچ چیز کم نداشتم
بعد سکوت کردم . شهریار نگاهم کرد و گفت

-منم خوشبخت بودم حس می کنم بیشتر از این هیچ چیز دیگه ای تو دنیا وجود نداره که به خوشبختی من اشاره بشه . من بابت همه اینهایی که دارم از تو ممنونم . تو واقعاً یه فرشته ای حرف هایش شیرین بود و دلنشین . اما غمگینم کرد حس غریبی داشتم . تو حال خودم غرق بودم که با فشاری که بر دستم احساس کردم به خودم اومدم
شهریار رو بروی من نشسته بود و چشم در چشمم دوخته بود . خدایا چه طوفانی در ان چشم ها بود . نبرد یاس و امیدواری . ستیز مرگ و حیات .

شهریار انگار خوانده بود که به چه می اندیشم که بدون مقدمه گفت

-رسم عاشقان سوخته

حرفش آتشم زد . گفتم

- امشب چت شده ؟ چرا این طوری حرف می زنی ؟ من رو با حرفات می ترسونی

لبخند شیرین زد و گفت :

-ترس چرا ترس ؟ نه با این حرفها دلوایسم نکن تو از هیچ چیز نمی ترسی . ترس نباید معنایی برای تو داشته باشد چون من کنارت هستم در ثانی امشب خیلی سبکم احساس رهایی می کنم . هیچ دردی رو احساس نمی کنم فکر می کنم تموم دنیا از ان منه

حرفهایش توی دلم را خالی کرد . نمی دانستم باید نگران باشم یا شاد . شهریار دراز کشید و خواستم بلند شوم چراغ را خاموش کنم که مانع شد و گفت :

-این کار رو نکن . اون وقت نمیتوانم تو رو بینم . می خوام چشمای قشنگت رو واضحتر ببینم

اطاعت کردم و من هم دراز کشیدم کمی که گذشت سرش را روی من گذاشت و نفس عمیقی کشید و گفت :

-با صدای تپش قلبت آرامش پیدا می کنم فکر می کنم که موسیقی دل انگیز تر از این صدا تو دنیا وجود نداره

دستم را به لا به لای موهایش بردم و گفتم

-برای من هم دل انگیز ترین اوا . صدای تپش قلب توست

دستش را روی شکمم کشید و گفت

-و این خانه وجود دوم منه . مراقبش باش

دستم را پایین آوردم و بر روی دستش گذاشتم و گفتم

-این تمام وجود منه . خود منه و تا ابد با من

احساس کردم گریه می کند خیس شدن بلوزم را حس کردم و از فرو فرستادن بغضش دریافتم
که می خواهد حرف بزند اما نمی تواند کمی گذشت و گفت

-اسمش رو چی میداری ؟

-هر چی تو بگی . اون بچه دوست . پس اسمش هم با تو

-من عاشق بارانم . پس اگر دختر بود اسمش رو باران بذار

-باران .. باران

او هم با من هم صدا شد . هر دو اشک می ریختم . فقط همین کلمه را تکرار می کردیم . در
این حین صدای دل نواز اذان به گوش رسید . شهریار تکانی خورد و گفت

-می خوام بلند شی و با هم نماز بخونیم

بدون حرف اطاعت کردم . هیچ وقت این طور ندیده بودم احساس کردم که به سبکی روح شده .
پروازش را میدیدم . نماز مان که تمام شد دست در دست هم به طرف تخت رفتیم و دراز
کشیدیم . سرم را بر روی شانه اش بود آرام شدنش را حس کردم . فقط یک لحظه دستش را بر
روی صورتم گذاشت و گفت

-امشب آخرین شبی باشه که تو اشک ریختی . نمی خوام غیر از من کسی اشکت رو ببینه این
آخرین چیزی که از تو می خوام

فشاری به دستم داد و بی صدا خوابید خوابی که بیداری نداشت او به آرامش رسید و من
آرامشم را به او دادم . تا با خود ببرد . او همه چیز را با خود برد و فقط باران را برایم گذاشت .
بارانی که قرار بود بعد از او بر زندگی من بیارد . و روحی دوباره به این دنیای بی روح ببخشد .
بارانی که قرار بود جایگزین همه چیز برای من شود .

هر زمانی که به دیدن شهریار می رفتم بعد از سلام این جمله را که بر روی سنگ قبرش حک
شده بود می خواندم

تمام اعتماد من به جا پای کوچک تو در ویرانه های غربت است . بمان با من اشک های ناگفته
ای دارم

این جمله را که زمانی شهریار برای من گفت ، این اولین نوشته اش برای من بود و حالا زینت دهنده سقف خانه اش شده بود . هر روز ساعتها در کنارش می نشستم و با او حرف می زدم . فقط همین کار من را تسکین می داد

روزها و ماه ها پشت سر هم می آمدند و می گذشتند و من به تنهایی خود در ان خانه خو کرده بودم و راضی به ترک آنجا نبود . اصرار های مادرم بی فایده بود حتی زمانی که خانواده شهریار هم از جریان مطلع شدند و از وجود بچه اصرار داشتند که پیش آنها بروم . به قول خودشان من و ان بچه تنها یادگاری های شهریار بودیم . اما من حاضر نبودم به هیچ قیمتی خانه اش را ترک کنم و یا از او دور شوم

پاییز و زمستان هم آمدند و رفتند و بهاری دیگر از راه رسید . بهاری دوباره تولدی دوباره تعطیلات که به پایان رسید حال من هم بدتر می شد . این ماه تجدید خاطرات بود برای من

فروردین ماه شهریار . تولد زندگی مشترک ما تولد میثاق با خدا و ائمه و حالا تولد فرزندم در راه است

آخر های شب بیست و دوم بود که مرا به بیمارستان رساندند درد شدیدی داشتم اما وجود شهریار تسکینم می داد . شهریار همه جا بود چشم به هر سو می انداختم او را می دیدم . چشم در چشم من لبخند می زد چشم هایم را بستم باز او بود که در من رخنه کرده بود . از درد که فریاد می کشیدم دستان گرم او را احساس کردم که نوازشم می داد . کمک که میخواستم صدای او در گوشم می پیچید که می گفت

-آروم باش . من کنارت هستم

شب از نیمه گذشته بود بیست و سوم از راه رسیده بود روز تولد شهریار و حالا ...

ان شب باران می بارید و باران من هم متولد شد . او هم بارید بر شوره زار زندگی تاریک و برهوتم . با تولد او گلهای شاداب امید شروع به روئیدن کرد . من هم از نو متولد شدم .

ماه اول در خانه مادرم بودم اما بعد از ان به خانه خودم برگشتم . به خاطر زایمان توانستم سه ماه دیگر هم مرخصی بگیرم . هر چند که خانواده ام اصرار داشتند که از کارم استعفاء بدهم اما نمی خواستم از کارم جدا شوم من شغلم را دوست داشتم . هر چند که از نظر مالی مشکلی نداشتم و به راحتی زندگی مان اداره می شد اما دوست داشتم به کارم ادامه بدهم

دخترم در حدود دو ماهش بود که او را با خودم به دیدن شهریار بردم . می خواستم او هم دخترش را ببیند . باران را روی سنگ قبر شهریار گذاشتم و با چند ضربه سنگ او را صدا زدم و گفتم

-شهریارم . بیدار شو . بین کی به دیدنت آمده . می بینی این بارانه . دخترمون . تنها یادگاری تو . کسی که بوی تن تو رو میده . کسی که چشماش رو وقتی که باز می کنه میتونم تو رو تو ایونها بینم . شهریار . بیا نگاه کن . می بینی چقدر شبیه توست . حتی خندیدنش . نمیدونم چرا این قدر شبیه تو شده اما مغرور نشی چون یک نشونی داره که فقط مخصوص منه . مثل خود من و دیگرمی تونی بگی که این نشونیش هم به تو رفته . اگر گفتی ؟

بعد از این سکوت کردم . انگار که منتظر جوابی از طرف شهریار بودم وقتی جوابی نشنیدم ادامه دادم

-یک خال مشکی و قشنگ داره . باورت میشه مثل همون خالی که تو دوستش داشتی

ان روز خیلی بیشتر پیش شهریار ماندم کلی حرف زدم اما باز مجبور به ترکش شدم . البته فقط ترک جایگاهش چون خود او همیشه با من بود

بعد از اتمام مرخصی ام به سر کار برگشتم . باران هم با خودم می بردم . در مهد کودک بیمارستان از او نگهداری میشد . بعد از این که همه مدت به بیمارستان برگشتن برایم سخت بود . محیط برایم سنگین بود . خاطرات شهریار و شب زنده داری ها همه عذابم میداد . باید می سوختم و باید با همه چیز کنار می اومدم

دیگر شور و شادابی ان زمان را نداشتم . این را همکارانم که با من آشنا بودند می گفتند . ساکت شده بودم فقط خنده ها و شیطنت های باران گاهی لبخند به لبم می نشاند و کمی شادم می کرد

یک سال از رفتن شهریار می گذشت در این مدت جرات نکرده بودم حتی به کتابخانه نزدیک شوم از این که در ان اتاق را باز کنم و شهریار نباشد هراس داشتم

یاد شعر شهریار افتادم . دلم می خواست دوباره ان را بخوانم . بلند شدم و به طرف کتابخانه رفتم بدنم سست شده بود . در را با فشاری باز کردم اتاق تاریک بود . کلید برق را زدم . نور چشمم را اذیت کرد . چشمانم را بستم و دوباره باز کردم . غبار بر تمام اشیا نشسته بود و همه چیز رنگ خاک گرفته بود .

آرام به طرف میز تحریری رفتم که در اتاق بود . دفتر شهریار بود . دفتری که هر از گاهی چیزی در ان می نوشت . مخصوصا ماه آخر که همیشه با دفترش خلوت می کرد . ان را باز کردم . با تکان ورق های ان غبارش بلند شد . گلویم را اذیت کرد و سرفه ام گرفت صفحه اول را باز کردم نوشته بود

اشعارم تقدیم به همسرم که تمام امیدم در زندگیست و به باران که تمام امید همسرم در زندگیست

بغض سختی در گلویم داشتم . او حتی نام مجموعه اشعارش را هم باران گذاشته بود . دفتر را صفحه به صفحه ورق زدم . خط شهریار انگار با من حرف می زد . احساس خفگی داشتم دفتر را به سینه چسباندم و به سرعت اتاق را ترک کردم

یک لیوان آب خوردم و آرامتر شدم . نشستم و دوباره امتحان کردم . یکی یکی از اشعارش را خواندم تا رسیدم به قصیده یک بهاری تنها برای بانوی اسفند

ان شبی که شهریار این را می نوشت لحظه به لحظه اش به یادم آمد و با خواندن شعر به خود بالیدم که عاشق چنین مردی بودم و چنین مردی عاشقم بود . با هر خطش اشک ریختم تا تمام شد

تنهاییم مگذار . بانوی سه شنبه های تنهاییم
میهمان گمشده . سه شنبه های بارانی

آخرین شعر را هم میخواندم . از آن چیزی سر در نیاوردم و برایم گنگ بود و دوباره خواندم با خواندن نوشته هایش قلبم به درد آمد . او فقط زجر را دیده بود و درد را درک کرده بود و از آمل و امید های گذرا سخن گفته بود و شکایت کرده بود

در این افکار بودم که چیزی مثل جرعه به ذهنم رسید . باید کاری می کردم برای ماندگاری نام شهریار . برای همیشه ماندنش در دل ها . تصمیم گرفتم اشعارش را همان طور که هست به چاپ برسانم . نمی دانستم چنین تصمیمی داشت یا نه . اما حس می کنم که راضی است . برای همین صبح همان روز پی گیرش شدم . خیلی سریع توانستم با ناشری قرار داداش را ببندم . خیلی هم از این کار استقبال کرد . مجموعه اشعار شهریار برای پاییز از زیر چاپ در آمد و وارد بازار شد . اولین روز توزیع کتاب ها یک روز بارانی بود نام کتابش را هم گذاشتم باران و خواستم در داخل پراتز با چاپ کوچکتر بنویسند .

دیگر نمی بارد ...

طرح روی جلد هم از خود من بود . سنگ قبری به رنگ سیاه در میان گل های داوودی سفید با بارش باران در هوایی نیمه تاریک

از اولین چاپ کتاب برای خودم برداشتم و توی کتابخانه گذاشتم . فکر کردم که با ان مجموعه کتاب های شهریار کامل می شود . یک جلد هم برای پدر و مادرش فرستادم و از این کارم تقدیر کردند . خودم هم از این موضوع احساس رضایت داشتم . حق چاپ را به موسسه خیریه بخشیدم

روزها به هفته و هفته به ماه . و ماه به سال می رسید و حالا باران چهار سالش تمام شده بود خیلی به شهریار شباهت داشت مخصوصا چشمهایش و حتی لحن آرام و دل نشین او هم مانده شهریار بود شیرین شده بود و خوش زبان . همه دوستش داشتند . مخصوصا برادرم . باران هم به امیر خیلی علاقه داشت . و بیشتر مواقع بهانه او را می گرفت پدر و مادر شهریار هم گاهی تماس می گرفتند و با او حرف میزدند من سالی چند بار عکس باران را برایشان به امریکا می فرستادم تا آنها هم شاهد تغییر باران و بزرگ شدنش باشند

من و باران تنهایی همدیگر را بر می کردیم بیشتر مواقع برای گذراندن لحظه های مان به پارک نزدیک خانه می رفتیم باران دویدن روی چمن ها را خیلی دوست دارد هر روز غروب بهانه پارک را می گیرد او روی چمن ها غلت می زند و بازی می کند و من روی نیمکتی می نشینم و به شادی اش نگاه می کنم .

یک روز مثل همیشه روی نیمکت پارک نشسته بودم و به بالا و پایین پریدن باران نگاه می کردم پسر نوجوانی از کنارم رد شد چند قدم که رفت دوباره برگشت . زیاد توجه نکردم و باز نگاهم را به باران دوختم . ان پسر نزدیک شد و کنار نیمکتی که من روی ان نشسته بودم ایستاد و خیلی آرام سلام کرد . با تعجب نگاهش کردم . با لبخند حاکی از تعجب و صمیمیت جواب سلامش را دادم . کمی نگاهم کرد و گفت

-منتظر کسی هستید ؟

-نه مراقب دخترم هستم

با اشاره سر به باران اشاره کردم و گفتم

-چطور مگه ؟

نگاهش را به باران دوخت و لحظه ای خیره به او نگاه کرد و آرام گفت

-دخترتونه . اسمش چیه ؟

-باران

-اسم قشنگیه

بعد به نیمکت اشاره کرد و گفت

-می توانم بشینم ؟

-خواهش می کنم راحت باش

او هم نشست . انگار که می خواست چیزی بگوید اما دودل بود گفت

-چند سالشه ؟

-چهار سال

لبخند جالبی زد . نمیدانم منظورش چه بود . همین طور که باران را زیر نظر داشتم گاهی هم به پسر نگاه می کردم . او هم به باران نگاه می کرد . بدون این که نگاهم کند گفت

-به نظر میاد مادر خوبی باشی

با حرفش به خودم اومدم نگاهش کردم اما نتوانستم منظورش را بفهمم . فقط لبخند کوتاهی زدم . باز ادامه داد

-فکر کنم راحت بشه با شما حرف زد . به نوعی گوش شنوای خوبی باشید

نمیدانستم چه بگویم . منظورش را درک نمی کردم . به خاطر راحت تر حرف زدنش گفتم

-نمیدونم . شاید این طور باشه که می گی . می تونی امتحان کنی

-احتیاجی به امتحان نیست حس می کنم

فقط خندیدم . کمی که گذشت به سنگ فرش های زیر پایش خیره شد و دستی لا به لای موهای *** و مشکلی اش کشید و بعد از کمی مکث گفت

-قول میدید که هر چی از شما پرسیدم حقیقت را بگید

این حرف ناگهانی اش متعجبم کرد نگاهش کردم و گفتم

-دلیل نداره که به شما دروغ بگم . حالا چی می خوای بررسی ؟

-اول قول بده . بعد می گم

-باشه قول میدم

-مطمئن باشم که به قولتون عمل می کنید ؟

-مطمئن باش

زیر لب طوری که انگار نمی خواست من بشنوم گفت

-این اولین دروغ

منظورش را نفهمیدم خودم را به نشنیدن زدم و گفتم

-چیزی گفتمی ؟

-نه چیز مهمی نبود با خودم بودم

من هم دیگر زیاد اصرار نکردم او کمی فکر کرد و بدون مقدمه گفت

-به نظر شما ادمها چه مواقعی دروغ می گن . اصلا دروغ می گن یا نه ؟ اگر هم می گن چرا ؟

سوالش برایم عجیب بود . کاملاً به طرف او برگشتم و خیره نگاهش کردم . نگاهش جذبم می کرد . آرام گفتم

-برای چه می خواهی بدونی ؟

خیلی جدی گفتم

-خوب باید بدونم پسری توی سن من لازمه که این چیزها را بدونه . برای شناختن ادمها

-نمیدونم جواب رو باید چطور بدم چون همیشه برای این سوال تو یک جواب کلی داد . ادمها متفاوتند . نوع روابط با هم فرق می کنه . حتی صمیمیت و علاقه و اطمینان می تونه رو این موضوع تاثیر داشته باشد

-یعنی دروغ می گن ؟

-اره ممکنه بعضی ها این کار را بکنن

-برای چی ؟

سکوت کردم . نمیدانستم چه بگویم . به رو به رو نگاه کردم . یک دفعه متوجه باران شدم . آنقدر صحبت های ان پسر فکر م را مشغول کرده بود که برای لحظه ای از باران غافل شدم . در حالی که بلند می شدم چند قدمی به سمت باران رفتم و به طرف ان پسر برگشتم و گفتم

-نمیدونم بعضی ها از روی بی اعتمادی یا نفرت و بعضی ها هم از روی علاقه

به طرف باران رفتم . خودم هم نفهمیدم چی شد که این جملات را گفتم . باران را در آغوش کشیدم و بوسیدم . او را بغل کردم و به طرف نیمکت رفتم و کنار ان پسر نشستم . باران را روی پایم نشاندم و ان پسر نگاهی به باران کرد و موهایش را نوازش کرد و گفت

-چه دختر خوشگلی

کمی در سکوت گذشت دوباره گفتم

-منظورتون رو نفهمیدم . همیشه واضحتر توضیح بدید

-همیشه منتظر نباش که جوابت رو کامل بگیری . سعی کن اگر فقط به توضیح کوتاه هم شنیدی خودت به نتیجه کامل برسی . اون موقع مطلب رو بهتر درک میکنی

-و اگر به نتیجه نرسم ؟

-بدین نباش

در جواب دادن سریع بود . گفت

-باشه . بدین نیستم . ولی نتیجه اش رو به شما می گم

انگار قصد رفتن داشت گفت

-دوباره می توانم شما رو ببینم ؟

نمیدانستم در جوابش چه بگویم . گفتم

-نمیدونم معلوم نیست . دوباره کی بیایم

بدون معطلی گفت

-خوب اگه میشه یه قرار با هم بذاریم اگه از الان نمی توانید زمانش را تعیین کنید یه راهی رو پیشنهاد کنید که بتوانیم شما را پیدا کنم

متوجه منظورش شدم شماره خانه را به او دادم و گفتم

-با من تماس بگیر . به تو می گم که کی همدیگر را ببینیم

با گرفتن شماره انگار خیالش راحت شده بود گفت

-اگه کسی برداشت بگم با کی کار دارم ؟

-کسی به غیر از من جواب نمیده در ثانی اسم من کتایونه

-اسم قشنگیه

باز هم به او خندیدم . خداحافظی کردو داشت از من دور می شد که به او گفتم

-فقط بعد از ظهر ها زنگ بزنی صبحها سر کارم

لبخند از روی رضایت زد و دور تر شد که یادم رفت اسمش را بپرسم بلند داد زد

-تو اسمت رو به من نگفتی

ایستاد و نگاهم کرد و گفت

-علی

به مسیروش ادامه داد

تا به خانه برسیم به ان پسر و حرفهایش فکر کردم با کارهای خانه که سرگرم شدم همه چیز از خاطر رفت

چند روزی از این جریان گذشته بود که صدای زنگ تلفن بلند شد . گوشه را برداشتم . صدای پسر جوانی بود سلام کرد . نشناختم . خودش را معرفی کرد و بعد از کمی مکث تازه به یاد آوردم که همان پسر توی پارک است . خواست با او قراری تعیین کنم که همدیگر را ببینیم . نمیدانم چرا قبول کردم . برای روز جمعه بعد از ظهر قرار گذاشتیم . بعد از شنیدن این موضوع سریع خداحافظی کرد .

باران مشغول بازی بود مثل همیشه روی نیمکت نشستیم زمان زیادی نگذشته بود که آمد . سلام کرد و نشست . رو به من گفت

-تو این مدت خیلی فکر کردم اما به نتیجه ای که می خواستم نرسیدم . هر بار که به جوابی برای سوالم پیدا می کردم چیزی نمی گذشت که به سوال دیگر به ذهنم می رسید که ان جواب را نفی می کرد میشه گفت به هیچ جوابی نرسیدم

-چرا به نتیجه نرسیدی . بگو ببینم به چه چیزای فکر کردی

برای لحظه ای مرا نگاه کرد و بعد از نفس عمیقی کشید و گفت

-به این فکر کردم که ادما ممکنه از روی بی اعتمادی یا نفرت دروغ بگن و این به ذهنم رسید که اگر دلیلی دروغ این باشه پس ابراز محبت ها هم دروغه . وقتی می خواستم این رو برای خودم جا بندازم به چیزی ته دلم می گفت که اشتباه می کنم دوست داشتن نمیتونه دروغ باشه . چون این رو آدم حس می کنه . بار دیگه فکر می کردم که دلیل این دروغ ممکنه علاقه باشه خوب اگر از روی علاقه دروغی گفته بشه که باعث شه دل آدم بشکنه این که دیگه دوست داشتن نیست چون هیچ آدمی نمی تونه دل شکستن کسی رو که دوست داره ببینه . پس به خاطر دل اون دروغ نمی گه . در آخر به این فکر رسیدم که مجبور بوده دروغ بگه . خوب اگر مجبور بوده پس فقط به خودش فکر کرده نه کسی دیگه .. و دلیل بر خودخواهی اون فرد است . و آدم خودخواه نمی تونه کسی به غیر از خودش را دوست داشته باشه . و این دلیل هم به نفی دوست داشتن می رسید که برایم قابل درک نبود چون به دوست داشتن ایمان دارم . خوب می بینید که به هیچ نتیجه ای نرسیدم . حالا شما برام بگید

خیلی قشنگ حرف می زد . نمیدانستم چه بگویم همه حرفهایش درست بود . خنده های باران نگاه من را به طرف خودش کشید این طوری تونستم کمی افکارم را جمع کنم گفتم

-برای چی این سوال این قدر برات مهمه ؟ طوری حرف می زنی که انگار دروغی رو به تو گفتن که نمی تونی فراموشش کنی و به دنبال دلیلی برای اون می گردی . این طور نیست ؟

-درست متوجه شدید دروغی که تا به امروز ذهنم رو مشغول کرده برای پیدا کردن دلیلی برای اون هستم

-می تونی به من بگی که اون دروغ چی بوده یا از کی شنیدی ؟

انتظار این سوال را نداشت . سرش را پایین انداخت و به فکر رفت

یک کاکائو از کیفم در آوردم و به طرف باران رفتم . کنارش نشستم و کاکائو را به دستش دادم و با ان زبان شیرینش تشکر کرد و من را بوسید

دوباره به سر جایم برگشتم یک کاکائویی دیگر هم در آوردم و به طرف او گرفتم و گفتم

-فعلا این رو بخور دوباره صحبت می کنیم

سرش را بلند کرد و نگاهی به دستم انداخت لبخندی زد و ان را از دستم گرفت و تشکر کرد . یکی هم برای خودم باز کردم . بدون مقدمه گفتم

-می دونی چیه علی جان .شغل من پرستاره . با آدم های مختلف و زندگی های جور و جوار روبرو می شم و خیلی چیز ها می بینم . شغل ما طوره که بعضی مواقع مجبور می شیم دروغ بگیریم

حرفم که به این جا رسید نگاهش به من دقیق تر شد و منتظر بقیه حرفم شد

گفتم

-بعضی مواقع مریض ایی داریم که امیدی برای زنده موندن شان نیست و یا شاید همیشه کار زیادی براشون انجام داد و مدت زیادی زنده نمی موندن . خوب ما این حقایق رو به خودشون یا خانواده شون نمی گیم چون نمی خوایم که ما امید رو زودتر در آنها بکشیم . اگر حقیقت رو ندوندن همون مدت کوتاهی رو که در کنار هم هستند با امید زندگی می کنن و با فکر کردن به این که فرداشون بهتر از امروز میشه خاطرات خوشی رو برای هم به جا میذارن . خاطراتی که لافل بعد از جدایی با فکر کردن به اونها دلشون شاد میشه . خوب به نظر تو آیا در این جا دروغ بهتر از حقیقت نیست ؟

رویش را به طرف باران کرد و در حالی که به بازی او نگاه می کرد گفت

-این حرفهای شما تا حدودی قانع کننده است اما همه که پرستار نیستند همه که بیماران در حال مرگ نیستند و همه دروغ ها که به این دلیل نیست

جملات اخرش را با عصبانیت می گفت . چیزی عذابش می داد . خواستم آرامش کنم گفتم

-درسته که دلیل همه دروغها این نیست اما شاید نیت ها مثل هم باشه . شاید دروغی که ذهن تو رو مشغول کرده هم همین و طور باشه شاید برای زنده نگه داشتن یاد و خاطرات باشه . برای ایجاد امید به فردا و زندگی بهتر برای تو

با تعجب نگاهم کرد انگار انتظار چنین جوابی را از من نداشت . خودم هم تعجب کردم اصلا نفهمیدم که چگونه این حرف رو زدم .

نگاهش کردم بلند شد و ایستاد و به روبرو که باران مشغول بود زل زد و گفت

-فقط یک دلیل وجود داره اینکه اون به من اهمیت نمیداد . براش مهم نبودم . اگر هم دوستم داشت فقط لحظه ای بوده نه همیشگی

پشت به من ایستاده و صورتش را نمیدیدم . یک قدم از من فاصله گرفت و گفت

-باید برم . نمی تونم بیشتر از این بمونم من رو ببخشید

با قدم های آرام و سنگین انگار که پاهاش بی میل به رفتن بودند از من دور می شد . می خواستم صدایش کنم اما خیلی سنگین شده بودم چیزی عذابم می داد . قدرت هیچ کاری نداشتم . افکارم به هم ریخته بود . توی ذهنم همه چیز مانند یک پازل بود که قطعه ای از آن گم شده بود . بی اختیار ایستادم . و نگاهی به راهی انداختم که او از آن رفته بود . دهانم را باز کردم که صدایش بزنم از صدایی که از دهانم خارج شد مات مانده بودم .

شروین ...شروین

او ایستاد . بدون حرکت . نیروی عجیبی پیدا کرد ه بودم با سرعت قدم بر می داشتم تا به کنارش رسیدم . رو در روی او به چشمانش خیره شدم . خودش بود . همان نگاههای آرام و مهربان چطور او را نشناخته بودم دستم را جلو بردم تا صورتش را لمس کنم که رویش را برگرداند و یک قدم به عقب رفت . انتظارش را نداشتم . دوباره گفتم

-شروین جان . منم کنایون . چرا از من رو بر می گردونی ؟ چرا نگاهم نمیکنی ؟ یعنی دیگه دوستم نداری دیگر برات مهم نیستم ؟

با شتاب رو به من کرد و گفت

-مگه من برات مهم بودم مگه تو دوستم داشتی

-این چه حرفیه که می زنی . چرا اینطور فکر می کنی ؟ من همیشه دوستت داشتم

با عصبانیت گفت

-بس کن کنایون جون . دیگه نمیخوام از این حرفا بشنوم . برام تکراریه . یه چیز جدید بگو . واقعیت رو بگو

حرفش دلم را شکست اما حق داشت . بدنم می لرزید . دیگر قدرت ان موقع را نداشتم و یک شوک کوچک سستم می کرد و نیرویم را تحلیل می برد . رو به او گفتم

-بریم بنشینیم من نمی تونم بیشتر از این بایستم

-من باید برم . در ثانی حرف دیگه ای نمونده

سرد حرف میزد اما حس می کردم درونش اتشی برپاست . گفتم

-شروین تو که همیشه مهربون بودی . حالا چرا این طور برخورد می کنی . حتی نمی خوای با من حرف بزنی اگه نمی خواستی چرا زنگ زدی چرا با من قرار گذاشتی ؟

شروین با همان سردی گفت

-فقط می خواستم دلپش رو بفهمم همین

-خوب حالا فهمیدی ؟

-اره فهمیدم اینکه مهم نبودم

-اشتباه می کنی این حرف رو دیگه نزن

یک دفعه سرم گیج رفت و تلو تلو خوردم و نزدیک بود بیفتم که شروین کمکم کرد و نگهم داشت . کمکم کرد تا همان جا روی چمن نشستم . انگار نگرانم شده بود کمی چشمانم را بستم تا آرام شدم روبرویم نشسته بود و نگاهم می کرد . با صدای باران چشمم را باز کردم . باران کنارم ایستاده بود و دستش را بر روی شانه ام گذاشته بود گفت

-چی شده مامان جون ؟ چرا این جا نشستی ؟

بغلش کردم و بروی پاهایم نشاندم موهایش را نوازش کردم و گفتم

-هیچی عزیزم . چیزی نشده . فقط دلم تنگ شده . همین مادر جان . دلم خیلی گرفته

بغضم ترکیب و اشکم سرازیر شد . سرم را به سر باران تکیه دادم . و آرام گریه کردم . شروین که ناراحتی از چهره اش هویدا بود . به خاطر این که من متوجه ان نشوم بلند شد و چند قدمی راه رفت . بعد گفت

-اگر حالتون بهتر شده و می توانید راه برید من شما رو تا خونه برسونم چون خودم باید برم

با ناراحتی گفتم

-اگه عجله داری برو به کارت برس . ما خودمون می ریم

با همان متانت و آرامش گفت

-نه کاری ندارم فقط نمی خوام وجودم بیشتر باعث ناراحتی شما بشه

-نه اگر بری ناراحت میشم . حالا بیا و باران رو بگیر

باران را بغل کرد من هم به زحمت بلند شدم . هنوز سرگیجه داشتم از پارک خارج شدیم به طرف ماشین رفتیم .

به خانه که رسیدیم در را باز کردم خواستم که بیاید داخل مخالفت کرد . گفتم

-بیا تو . ما خیلی حرفها برای گفتن داریم

راضی شد و داخل خانه آمد

به آشپزخانه رفتم چای درست کردم و با سینی چای به سالن برگشتم . شروین و باران کنار هم نشسته بودند روبرویش نشستم دوست داشتم فقط نگاهش کنم خیلی بزرگ شده بود و دلنشین . شباهت پدرش را پیدا کرده بود . هر چه بیشتر نگاهش می کردم بیشتر دلم برایش تنگ میشد . با صدای شروین به خودم اومدم گفتم

-طوری شده . به چی فکر می کنید ؟

-نه عزیزم . چیزی نیست . به یاد گذشته افتادم

کمی مکث کردم و بعد گفتم

-راستی از پدرت چه خبر ؟ حالش خوبه ؟

-اره اون هم مثل من . خوب خوب

حس کردم این جواب را به طعنه گفتم

همین طور که فنجان را در دست داشت نگاهی به اطراف کرد و گفتم

-خونه قشنگی دارید

من فقط خندیدم . کمی که گذشت گفتم

-شوهرتون کجاست ؟ کی بر می گردن ؟

لبخند تلخی زدم و گفتم

-فعلا نمیاد . رفته سفر

بلند شدم و به آشپزخانه رفتم . سرم را بین دو دستم گرفتم و توی دلم اسم شهریار را فریاد زدم . چقدر به او احتیاج داشتم . با ظرف میوه به سالن برگشتم . شروین باران را روی پایش نشانده بود و باهاش حرف می زد . فقط به آنها نگاه می کردم . باران چه آرام به حرفهای شروین گوش می داد . انگار که مدتهاست او را می شناسد باران را مخاطب قرار دادم و گفتم

-عزیزم بس کن دیگه . شروین جون رو اذیت نکن بیا پیش مامان

شروین او را به سینه چسباند و گفت

-نه اذیت نمی کنه . بذارید راحت باشه

من هم دیگه چیزی نگفتم در عوض رو به شروین گفتم

-خوب از خودت بگو . تو این مدت چیکار می کردی ؟ کاملا برام تعریف کن الان باید دوم دبیرستان باشی درسته ؟

-درسته تو این مدت هم فقط زندگی کردیم . مثل همه آدمها . بقیه روز هم درس می خوندم و اوقات فراغتم رو هم کلاس موسیقی می رفتم . ترومبیت می زنم و دیگه هیچ چی

-آفرین پسرم . پس ساز هم می زنی . خیلی عالیه . اگر تونستی یه بار هم برام بزنی . دوست دارم بشنوم

-قبوله اما به یه شرط

-چه شرطی ؟

-فقط بگی که چرا با دروغ ترکم کردی ؟ اگه می خواستی ازدواج کنی می تونستی حقیقت رو بگی من که مانع نمی شدم تازه می تونستیم باز هم همدیگر رو بینیم نه این که برای همیشه بذاری و بری . نکنه شوهرت با وجود من مخالف بود

از این حرفش ناراحت شدم چون شهریار اصلا تقصیری نداشت . تازه دوست داشت شروین رو ببینه . این پدرش بود که این طور خواست .

گفت

-چی شد ؟ چرا جواب نمی دید ؟ خوب اگه شوهرت مخالف بوده ممکنه از این که من به خونه تون اومدم یا دوباره همدیگر را ببینم ناراحت بشه

-نه این طور نیست . که تو می گی . شهریار با چیزی مخالف نبود . اون حتی دوست داشت تو رو ببینه اما پدرت راضی نبود . وقتی که جریان رو به اون گفتم خواست که همه چیز رو تموم کنم . اون معتقد بود که این طور برای تو بهتره . من خودم هم راضی نبودم که ترکت کنم اما مجبور شدم . اون هم در برابر خواسته پدرت . هر چی باشه اون پدر تو بود و صاحب اختیار تو و بهتر صلاحیت رو می دونست تو این مدت حتی چند بار زنگ زدم و صدات رو شنیدم . اما جرات حرف زدن نداشتم . نم خواستم ناراحتت کنم و یا زیر قوالم زده باشم

همه این حرفه ها بدون وقفه گفتم و در این فاصله شروین فقط نگاهم کرد و با هر جمله من تعجبش بیشتر می شد . وقتی ساکت شدم گفت

-پدرم از شما خواست که دیگه همدیگر رو نبینیم ؟

با تکان دادن سرم حرفش را تایید کردم کمی فکر کرد بلند شد و چند قدم راه رفت گفت

-حالا متوجه شدم جریان چی بود . پس شما باید من رو ببخشید که شما رو متهم به دروغ گویی کردم آخه توی این مدت همه اش فکر می کردم که شما از ایران رفتید . وقتی هیچ خبری از شما نشد و حتی تماس هم نگرفتید فکر کردم که فراموشم کردید اما بار اول که شما رو توی پارک دیدم اون هم با دخترتون فهمیدم که شما اصلا از ایران خارج نشدید و به خودم گفتم که تو این سالها خودم رو با دروغی که به من گفته شده بود گول زدم و این خیلی ناراحتم کرد حالا که حقیقت رو فهمیدم دیگه مطمئنم که شما من رو فراموش نکرده بودید و واقعاً دوستم داشتید

به رویش خندیدم و گفتم

-شروین جان . عزیزم دلم . این رو از من بشنو و هیچ وقت فراموش نکن . به هر چیزی خواستی شک کن الا به دوست داشتن ادما . چون به قول خودت دوست داشتن نمی تونه دروغ باشه

شروین سر جایش نشست و گفت

-قول میدم که این حرفتون رو هیچ وقت فراموش نکنم . کتایون جون می دونی به چی فکر می کنم ؟

-به چی ؟

-دوست دارم هر چه زودتر به پدرم بگم که شما رو پیدا کردم مطمئنم خوشحال میشه دوست دارم یه بار دیگه بیایید خونمون و مثل اون موقع ها با هم باشیم . می اید مگه نه ؟ اصلا با باران و شوهرتون بیاید . خیلی خوب میشه اگه همه با هم باشیم

با حرفش دلم گرفت . آخر شهریار نمی تواند بیاد نمی دانم چطور همین را به زبان آوردم . خودم اصلا متوجه نبودم که حرف دلم را بلند بیان کردم

-برای چی نمی تونن بیان ؟

-خوب گفته بودم که شوهرم رفته سفر . و ممکنه سفرش طولانی بشه

-خوب اشکالی نداره . بعدا که برگشتند بازم با ایشون بیاید چون من طاقت ندارم بخوام بیشتر از این صبر کنم فعلا شما و باران بیاید تا آقا شهریار هر وقت که برگشتند با ایشون هم آشنا می شیم

لیخند تلخی زدم و گفتم

-من حرفی ندارم اما اگه پدرت ناراحت شه چی ؟

-اون با من . تازه می خوام غافل گیرش کنم

با لیخند شاد شدم . دلم نیامد مخالفت کنم . سرم را پایین انداختم و گفتم

-باشه عزیزم . هر چی تو بگی

بلند شد که برود خیلی خوشحال بود . همین طور که به طرف در خروجی می رفت گفت

-پس با شما تماس می گیرم و خبرش را بهتون می دهم . منتظر باشید
خیلی سریع رفت بدون خداحافظی . با رفتن شروین باران خودش را در بغلم انداخت و گفت

-چرا آقا خوبه رفت ؟ چرا با من بازی نکرد ؟

محکم بغلش کردم و گفتم

-بر می گرده عزیزم . بر می گرده

شروین وسط هفته زنگ زد و گفت که جمعه ساعت یازده به خانه شان برویم و گفت که پدرش
هنوز از چیزی خبر ندارد و می خواهد غافل گیرش کند من هم پذیرفتم

صبح جمعه زودتر از همیشه بلند شدیم چون می خواستیم به مهمانی برویم . برای من و باران
یه تنوع بود . بلوز و شلوار نارنجی رنگ باران را تنش کردم این رنگ خیلی به او می آمد . خودم
هم بلوزی به رنگ ابی که مورد علاقه ام بود پوشیدم . این رنگ آرامش عجیبی به من میداد

قبل از رفتن به خانه شروین یک سبد گل و یک جعبه شیرینی هم خریدم . شروین منتظر مان
بود خانه تنها بود . گفت که پدرش برای انجام کاری به بیرون رفته و برای ناهار بر می گردد و
خواست که پدرش را غافلگیر کنیم .

نشستیم و با هم کلی نقشه کشیدیم . بلند شدم و به آشپزخانه رفتم . ظاهر خانه اصلا تغییر
نکرده بود مثل ان موقع سرد و بدون هیجان

مشغول درست کردن ناهار شدیم و باران و شروین هم توی حیاط بازی می کردند

خانه را کمی مرتب کردم و میز ناهار را چیدم . چند شاخه گل رز و مریم از داخل سبد بیرون
کشیدم و داخل گلدانی بر روی میز گذاشتم . برای نهار هم باقلا پلو با مرغ درست کردم غذای
مورد علاقه شروین و پدرش . سالاد و ژله هم درست کردم . البته هم طبق سفارش شروین بود

شروین و باران به داخل آمده بودند و توی سالن با هم نشسته بودند که صدای ماشین سیاوش
از حیاط آمد . نمیدانستم چرا یک دفعه بدتم سرد شد . شروین خودش را به آشپزخانه رساند و
گفت :

-کتابیون جون حواست باشه پدرم آمد

سریع خارج شد . صدای سیاوش را شنیدم که با شروین حرف می زد . اصلا تغییر نکرده بود
همان صدای محکم مردان . شنیدم که از شروین پرسید

-این دختر بچه کیه ؟ این جا چیکار می کنه ؟

-یه دوست پدر جون . می بینی چقدر خوشگله و مامانیه

-اره چقدر دوست داشتینه

فهمیدم که باران را بغل کرده از شروین پرسید

-اسمش چیه ؟

-باران

سیاوش با ذوق گفت

-چه اسم قشنگی . خوب شروین نگفتی این بچه مال کیه ؟

شروین با لحن شاد گفت

-خودت حدس بزن پدر . اگر هم نمی تونی بگرد تا پیدا کنی

من پشت به در آشپزخانه کنار کابینت ایستاده بودم و لیوان آب دستم بود صدای پایش را می شنیدم که نزدیک می شد. اما یک لحظه ایستاد . صدایش را شنیدم گفت

-چه میز قشنگی . این سلیقه کیه ؟

وقتی جوابی نشنید باز به راه افتاد . صدای قدم هایش نزدیک تر میشد لرزش دستم را میدیدم اما باید خودم را کنترل می کردم . دیگر صدای پایش نیامد ولی صدای نفس هایش شنیده میشد . او توی چهار چوب در ایستاده بود جرات حرکت نداشتم باز او قدمی نزدیک تر آمد و فقط سکوت بود . شاید چند دقیقه ای به همان وضعیت گذشت که سیاوش گفت

-کتایون

با شنیدن نام خودم دستم سست شد و دیگر نتوانستم لیوان را نگه دارم . از دستم افتاد و شکست . باورم نمیشد که من را از پشت سر شناخته باشد . با صدای شکستن لیوان شروین و باران به آشپزخانه آمدند . باران به طرفم دوید . من از ترس این که خرده شیشه به پایش برود . سریع برگشتم و بغلش کردم و گفتم

-عزیزم . مراقب باش خطر داره

به یک باره چشمم به سیاوش افتاد . سرم را پایین آوردم و سلام کردم . سیاوش خیلی آرام جواب داد

شروین به طرف من آمد و باران را از من گرفت و گفت

-من و باران می ریم بیرون کمی بازی کنیم

از آشپزخانه خارج شد من هم جارو را برداشتم و مشغول جمع کردن خرده های شیشه شدم . سیاوش بالای سرم ایستاده بود حس کردم نگاهش به من است . به خاطر همین نمی توانستم سرم را بلند کنم . زیر نگاهش عذاب می کشیدم .

سیاوش به حرف آمد گفت

-بعد از این همه سال چرا برگشتی ؟

حرفش بهم بر خورد بلند شدم و رو در رویش ایستادم و نگاهش کردم و گفتم

-من خودم بر نگشتم شروین من رو به اینجا آورد

به طرف دیگر آشپزخانه رفتم و خرده شیشه ها را داخل سطل زباله بریزم که گفت

-چطور همدیگر رو دیدید ؟

-خیلی اتفاقی توی پارک . البته شروین من رو شناخت

-یعنی تو اونو نشناختی ؟

برگشتم و با خشم نگاهش کردم و گفتم

-نه بار اول نشناختمش . چون اون خیلی عوض شده بود

-پس بیشتر از یه بار همدیگر رو دیدید

-حالا منظورت از این حرفها چیه ؟ اگه ناراحتی که ما این جایم بگو تا بریم

به طرف در آشپزخانه رفت و گفت

-نه برای من فرقی نمی کنه

می خواست از در بیرون برود که با شنیدن حرف من ایستاد گفتم

-دوست ندارم جایی باشم که برای ادم هاش فرقی نداشته باشه

-نه بمون

و رفت

من هم چند تا چای ریختم و به پیش بچه ها رفتم . بعد از چند دقیقه سیاوش هم آمد . لباسش را عوض کرده بود در حالی که فنجان چای را از روی میز بر می داشت گفت

-دختر قشنگی دارید

ممنونم شما لطف دارید

-پس چرا همسرتون نیامدن . ما رو قابل ندونستن

خنده روی لبم خشک شد . خواستم چیزی بگویم که شروین زود تر گفت

-نه همسرشون به سفر رفتند فعلا نیستند

-که این طور پس بعدا ایشون رو زیارت می کنیم

نمی توانستم بیشتر از این خود داری کنم به بهانه جمع کردن فنجان ها بلند شدم و به آشپزخانه رفتم کمی که آرامشم را به دست آورد با صدای بلند گفتم

-اگر گرسنه اید غذا رو بیارم

سیاوش گفت

-من که خیلی گرسنه ام

صدایش نزدیک بود . برگشتم و به پشت سر نگاه کردم او هم به آشپزخانه آمده بود گفت

-کمک نمی خوای ؟

-ممنون . کار زیادی ندارم . شما بفرمایید الان می ام

غذا را کشیدم و بر سر میز بردم . بقیه هم آمدند . بعد از خوردن ناهار شروین باران را بغل کرده و رو به من گفت

-کتایون جون . می ای به اتاقم می خوام اتاقم را ببینی

-تو برو منم می ام

بعد از جمع کردن میز به اتاق شروین رفتم . تغییر زیادی نکرده بود . فقط یک قاب عکس بزرگ به دیوار زده بود که عکس من و خودش با سیاوش بود . تختش را هم عوض کرده بود کمی چیدن وسایل را جا به جا شده بود . باران را بر روی تختش نشاند . به طرف قاب عکس رفت و ان را به من نشان داد و گفت

-این رو یادت می اد ؟

نزدیک رفتم و به عکسش نگاه کردم . مربوط به همان روزی بود که به پارک جنگلی شیان رفته بودیم . خاطرات ان روز همه از ذهنم گذشت . حدود یک ربعی گذشت که سیاوش صدای مان زد و خواست که به پیش او برویم . قهوه درست کرده بود و چند فنجان ریخته بود . و منتظر ما بود . به او ملحق شدیم . و شروین هم ترومبتش را آورد و برایمان ساز زد . قهوه خوردیم . شروین خیلی زیبا ساز می زد . آهنگ موسیقی الهه ناز . استاد بنان . و چه زیبا می نواخت . به او افتخار می کردم . روز خوب و خاطره انگیزی شد

موقع رفتن کادویی را که از قبل برای شروین آورده بودم روی میز گذاشتم و گفتم

این هم هدیه آشتی کنون

ان هدیه یک جلد از اشعار شهریار بود که دوست داشتم شروین هم یکی از ان را داشته باشد

به خانه برگشتم . باز سکوت خانه حکم به تنهایی ما داد . رفتار سیاوش عجیب بود . حس کردم حضور من ناراحتش می کند اما مایل نبود که از آنجا هم بروم .

شروین هر روز زنگ میزد تقریباً یک روز در میان هم به دیدن مان می آمد باران خیلی به او عادت کرده بود و می توانم بگویم مثل امیر دوستش داشت . با ورود شروین به زندگی مان روحیه من و باران هم عوض شد .

یک روز شروین به دیدن مان اومد و گفتم

-راستی نگفتی از اون کتاب خوشتر آمده یا نه ؟

-کتاب ؟ آهان . یادم آمده من اصلاً اون رو نخواندم چون وقتی پدرم کادو را باز کرد و کمی کتاب رو ورق زد به من گفت اول اون کتاب رو می خونه بعداً به من میده به خاطر همین فرصت نشده که من اون رو بخوانم

با این حرفش فکرم مشغول شد . چرا سیاوش کتاب رو به شروین نداده بود . با خودم فکر کردم که ممکن است سیاوش متوجه شود که ان کتاب اشعار شهریار است و اگر بفهمد واکنش چه خواهد بود .

حدود ده روزی از دیدار من و سیاوش می گذشت و در این مدت حتی صبح هم نکرده بودیم . یک شب صدای زنگ در آمد . تعجب کردم . از اف اف جواب دادم . باورم نمیشد . سیاوش بود . میخواست من را ببیند . میگفت که کار واجبی دارد . در را باز کردم . و داخل شد . باران خوابیده بود سیاوش با یک دسته گل ان هم پر از گل های داوودی که فقط یک شاخه گل مریم بین آنها بود داخل شد . گل ها را به دستم داد . و گفت

-بخشید اگه بد موقع مزاحم شدم اما دیگه نتوانستم بیشتر از این صبر کنم

تعارف کردم و نشست . سراغ شروین را گرفتم گفت

-خونه ست . خواستم اجازه بده تنهایی پیام و فقط آدرس رو ازش گرفتم

از حرفهایش متعجب شدم اما به روی خودم نیاوردم و فقط ماندم تا خودش حرف بزند . به آشپزخانه رفتم و با سینی چای برگشتم .

سیاوش گفت

-اگر می شود بشین . می خوام باهات حرف بزنم

من هم نشستم . سیاوش کتابی را از کیفش بیرون آورد و روی میز گذاشت . کتاب شهریار بود با دیدن ان تا حدودی توانستم حدس بزنم . همین طور که به کتاب نگاه می کردم گفت

-همیشه بگید شاعر این اشعار کیه ؟

-فکر کنم اول کتاب نوشته شده باشه

کتاب را برداشت و صفحه اولش را خواند

-شاعر .. شهریار شاهسون

بعد کمی مکث گفت

-خوب این شهریار شاهسون کیه ؟

-خوب شاعر این کتابه دیگه

از جواب دادن طفره می رفتم

سیاوش انگار متوجه شده بود صفحه بعدی را آورد و خواند

-اشعارم تقدیم به همسرم که تمام امیدم در زندگیست و باران که تمام امید همسرم در زندگیست

خوب نظرت در مورد این جمله چیه ؟

با شنیدن ان جمله غمی سنگین بر دلم نشست . بغضی سخت گلویم را گرفت به یادم شهریار افتادم . لبخندی زورکی زدم و گفتم

-منظورت از این حرفا چیه ؟ خوب شاعر کتابش رو به همسرش تقدیم کرده

-دست بر قضا اسم دختر شاعر هم بارانه

-کجا نوشت هاشم دخترش بارانه . شاید تو اون جمله منظور از باران . ریزش باران باشه نه اسم شخصی

-باشه این هم حق با توست

کتاب را سریع ورق زد و گفت

-در مورد این جمله نظرت چیه ؟ قصیده یک بهاری تنها برای بانوی اسفند . حتما می خواد بگی اتفاقی همسر شاعر هم متولد اسفند اون هم مثل تو

بلند شد م و به طرف پنجره رفتم . به تاریکی زل زدم . نمی توانستم تحمل کنم . باورم نمیشد که سیاوش هنوز تولد من یادش است . فقط بیرون رو نگاه می کرد و حرفی نمیزد

-این جمله رو که دیگه نمی تونی انکار کنی . و بگی که منظور تو نیستی و خواندتحریر شد برای بانوی اسفند مهربان . صمیمی . کتابیون مودت . نکند کتابیون مودت هم دیگه تو نیستی

دیگر سکوت فایده نداشت . گفتم :

-خوب حالا منظورت چیه ؟ اره درست متوجه شدی منظور منم . و شاعر این کتاب شه‌ریار همسر مه . خوب اشکالی داره ؟

با شنیدن این حرفهایم رنگ سیاوش پرید و احساس کردم که بهش شوک وارد شده . می خواستم حرفی بزنم ولی بغض اجازه نمیداد . فقط توانستم جلوی ریزش اشکم را بگیرم . سیاوش گفت

-شاعر شوهر توست ؟

-بله ...بله ...چند بار می پرسی ؟

سیاوش کتاب را به دست گرفت و به طرف من آمد روبرویم ایستاد و گفت

-پس کتابیون . منظور از این جمله آخر کتاب چیه ؟

-کدوم جمله ؟

سیاوش که قدرت خواندن را نداشت صفحه را نشانم داد و با انگشت اشاره کرد و گفت

-این جمله

من زیر لب ان جمله را زمزمه کردم

-عزیزم . یاد تو همیشه با ماست . روح شاد . همسرت کتابیون .دخترت باران

دیگر نتوانستم جلوی اشک هایم را بگیرم . شوری اشکهایم را در دهانم احساس کردم . از اشک پرده تار جلوی چشمانم بسته شد . قدرت حرف زدن نداشتم فقط اهی سخت از گلویم خارج شد که نتوانستم نفس بکشم

سیاوش همان طور به من زل زده بود انگار باورش نمیشد که این منم و این زندگی منه . اون کتاب را بست . اما نگاهم هنوز پایین بود . دیگر نتوانستم بایستم . همان جا روی دو زانو نشستم و صورتم را بین دستانم گرفتم .

سیاوش مقابلم نشست و گفت :

-کتابیون چی شده ؟ تو این مدت چی به سرت آمده ؟

به چشمانش خیره شدم . بغضم را فرو بستم و گفتم

-مگه چیه ؟ منم مثل ادم های دیگه . زندگی که نباید همیشه به روی ما بخنده . خوب بعضی مواقع هم این طوری می شه روی دیگه خودش رو نشون میده

گریه ام شدت گرفت و از ترس این که با صدای من باران از خواب بیدار بشه . دستم را جلوی دهانم گرفتم . در همین حین دیدم که اشک سیاوش هم راه افتاده . هر چند خیلی سعی می

کرد . که خودش را جلوی من کنترل کند که باعث ناراحتی بیشتر من نشود اما موفق نشد . بلند شدم و بر روی مبل نشستم . یک لیوان آب برایم آورد و به دستم داد و گفت

-بخور تا کمی آرام بشی

یک جرعه نوشیدم و لیوان را روی میز گذاشتم چند دقیقه گذشت . کمی آرام شده بودم
گفتم

-من رو ببخشید . نمیخواستم باعث ناراحتی شما بشم

-اشکال نداره . شما من رو ببخشید اصلا نمی خواستم این طوری بشه . حقیقتش اصلا باورم نمیشد که مربوط به شما بشه . همه اش سعی می کردم یک جوری به خودم بقبولم که تشابه اسمی است اما نمیشد تا این که تصمیم گرفتم پیش خودت بیام . اما هنوز باورش برام سخته

-می فهم چی می گید . برای خودم منم باورش آسون نیست . اما خوب باید می پذیرفتم و حالا دیگه عادت کردم

-کی این اتفاق افتاده ؟

-پنج سال پیش

-چی می گی ؟ پنج سال پیش ؟ شما که تازه اون موقع ازدواج کردید

-درسته . من و شهریار فقط پنج ماه با هم زندگی کردیم

-یعنی بارانحرفش را ادامه نداد

-درسته شهریار اصلا باران را ندید . موقعی که این اتفاق افتاد من دو ماهه باردار بودم شهریار میدانست که ما صاحب بچه شدیم . و خودش اسمش رو انتخاب کرد

سیاوش بعد از شنیدن حرف های من سرش را بین دستانش گرفت و گفت

-خدای من . اصلا باورم نمیشه

بعد از مکثی سرش را بلند کرد و گفت :

-یعنی تو این مدت تنها زندگی می کردی پس چرا سراغ ما نیومدی ؟ تو که می دونستی من و شروین همیشه منتظر هستیم

این حرفهایش را با چنان اشتیاقی گفت که می شد به راحتی حس کردم که دیگر تنها نیستم

در جوابش گفتم

-نه تنهای تنها نبودم یک ماه اول رو خونه مادرم زندگی کردم بعد از به دنیا اومدن باران هم باز یک ماهی پیش اونها رفتم و در این مدت هم بالاخره یا اونها به دیدن من می اومدند یا من پیش اونها

می رفتم آگه سراغ شما نیومدم چون خودت از من قول گرفتی که دیگه بر نگردم . البته به خاطر شروین

سیاوش با اخم نگاهم کرد و گفت

-این چه حرفیه می زنی ؟ اون موقع شرایط فرق می کرد اما حالا

باز حرفش را نیمه گذاشت لبخندی زد و گفتم

-همیشه توی زندگی شرایط یک سری از ادم ها باید فرق داشته باشد اون موقع شرایط شما فرق داشت بعد از او شرایط من

سیاوش بلند شد و نزدیک آمد و بر روی مبل کناری من نشست و گفت

-خیلی خوب بهتره دیگه در مورد این چیزها حرف نزنیم . مهم اینه که ما دوباره با هم هستیم

سرم را چرخاندم و نگاهش کردم در چشمانش امید را دیدم . زمانی بود که من به ان پدر و پسر امید می دادم . حالا این دو آمده بودند که به زندگی من و دخترم امید ببخشند

سیاوش وقتی مطمئن شد حال من بهتر شده به خانه اش رفت . به اتاقم رفتم لباسم را عوض کردم و می خواستم بخوابم که چشمم به عکس شهریار افتاد ان را از روی میز برداشتم و به چشمانش خیره شدم . عکس را به خودم چسباندم . و بروی تخت دراز کشیدم . باز هم به شهریار نگاه کردم . وجودش را حس می کردم . چقدر دلم برایش تنگ شده بود . حتی گرمای نفس را حس میکردم .

با همین افکار به خواب رفتم . خوابش را دیدم همان شهریار خودم بود . مثل همیشه خنده بر لب داشت . با نگاهی مهربان . جامه بلندی به تن داشت . آرام و سبک قدم بر میداشت انگار که بر روی ابرها راه می رفت . به من نزدیک شد و یک شاخه گل رز که به ان ربان سفیدی بسته شده بود به دستم داد و گفت

-کناپون من . عشق هیچ وقت نمی میره . اما زندگی باید ادامه پیدا کنه . مراقب خودت و بارانم باش

من را بوسید و رفت . از خواب بیدار شدم . هنوز گرمای لبش را بر روی صورتم حس می کردم

چند روز بعد سیاوش و شروین با هم به دیدن مان آمدند از برخورد شروین فهمیدم که سیاوش جریان را به او گفته . ان شب شام بیرون رفتیم . تا آخر شب با هم بودیم . بعد ما را به خانه رسانند و خودشان رفتند

می شود گفت تقریباً هر روز مان با هم می گذشت یا آنها به دیدن ما می آمدند یا من و باران به پیش آنها می رفتیم . در این مدت باران خیلی عوض شده بود شاداب تر شده بود

چند ماهی گذشت یک روز جمعه تصمیم گرفتیم که مثل سالها قبل به پارک شیان برویم نهار را آنجا بودیم . بچه ها جلوتر بودند من و سیاوش پشت سرشان

سیاوش گفت

-اون سال رو به خاطر میاری موقع که اینجا اومده بودیم ؟

-اره خوب به خاطر دارم

-حرفهای اون روز رو چطور ؟

-نه زیاد . فقط یادمه که شما با همیشه فرق داشتید

سیاوش خندید و گفت

-خوب جای شکرش باقیه که این رو یادت میاد

هر دو خندیدیم . و سیاوش دیگر در ان مورد حرفی نزد

به پیشنهاد شروین شام را به خانه آنها رفتیم . ان شب خیلی خوش گذشت و اصلا متوجه زمان نشدیم

بعد از خوردن شام شروین و باران با هم مشغول بازی شدند سیاوش که به آشپزخانه رفته بود با سینی چای برگشت باز هم نشستیم . و حرف زدیم .

سیاوش گفت

-مایلی بریم توی حیاط بنشینیم

من هم پذیرفتم . هر دو به حیاط رفتیم بر روی صندلی های فلزی که کنار استخر بود نشستیم . تصویر ماه و ستاره ها بر روی آب استخر منظره جالبی ساخته بود . سیاوش نگاه دقیق تری به استخر انداخت و گفت

-تا به حال صحنه ای به این زیبای ندیده بودم

-اره واقعاً زیباست . وقتی انعکاس به این زیبای باشه وای به حال تصویر واقعی اش

سرم را به طرف آسمان بلند کردم و به پرده سیاه ان و نقطه های نورانی اش و درخشش کره سفید ماهش نگریستم . وقتی به سیاوش نگاه کردم دیدم او هم به آسمان خیره شده . خم شدم و سنگ ریزه ای از روی زمین برداشتم و به داخل استخر انداختم . سیاوش به کار من نگاه می کرد . حلقه های آب تصویر آسمان را بر هم ریخت . همین طور که استخر و آرام شدن آب که دوباره پازل به هم ریخته اش را کنار هم می چید نگاه می کردم گفتم

-اگه گفتمی تفاوت این دو تصویر در چیه ؟

-نمیدونم . خودت بگو

-این که تصویرهای مجازی حتی با یه اشاره کوچیک از بین میرن . اما تصویری که واقعی باشه هیچ چیز نمی تونه اون رو بر هم بزنه یا از بین بیره

-اره حرف تو درسته اما اون تصویر واقعی هم می تونه از بین بره

-چطوری ؟

-وقتی که نیروی قوی تر بر اون چیره بشه می تونه اون تصویر رو محو کنه . نه این که از بین ببردش اما پرده ای بر روی اون می کشه که دیده نشه

وقتی سکوت کرد گفتم

-منظورت مثل خورشید . که وقتی در میاد اسمون و ستاره ها رو از بین نمی بره . بلکه پرده نور خودش را بر روی اونها می کشه و ما جز روشنایی چیزی نمی بینیم درست فهمیدم ؟

سیاوش نگاهم کرد و خندید و گفت

-اره منظورم همین بود

-چه جالب . اصولا انسان عاشق موندنی هاست نه چیزهایی که فانی اند

-مثل چی ؟

-مثل خدا . عشق . دوست داشتن . قلب های پر امید

-و این ها برای تو فقط به یک رنگند و به یک شکل

منظورش را نفهمیدم جوابی که در دل داشتم گفتم

-نه اینها هم مثل اسمون می موندن گاهی ابی روشن و پر نور و گاهی سیاه و با ستاره های درخشان که هر کدوم زیبایی خودشون رو دارند

خوشحالم که این طور فکر می کنی

سیاوش بلند شد و به کنار استخر رفت و گفت

-می خوام حرفی رو به تو بگم . حرفی که سالها پیش می خواستم بگم همون حرفی که اون روز بار اولی که به پارک رفتیم . می خواستم بگم اما نشد . ولی حالا می خوام تا دیر نشده بگم اجازه میدی ؟

حس عجیبی داشتم .

-اجازه میدی ؟

سرم را پایین انداختم و به سکوت ادامه دادم سیاوش به نزدیک من آمد و مقابل من بر روی پاهایش نشست و دستانش را به دو طرف صندلی من گرفت و گفت

-کتایون با من ازدواج می کنی ؟

بدنم یخ کرد حتی جرات بلند کردن سرم را نداشتم .سیاوش دوباره تکرار کرد

-جوابم رو بده با من ازدواج میکنی ؟

-آخه من

سرم را بلند کردم و چشمم به چشمش افتاد دیگر نتوانستم حرفی بزنم

باز سیاوش گفت

-آخه چی ؟ کتایون .هر شرایطی داشته باشی می پذیرم .فقط با ما بمون . با من و شروین ما به تو احتیاج داریم . توی این چند سال عذابی رو که بعد از رفتن تو کشیدم . حتی قابل مقایسه با زمانی که مادر شروین از ما جدا شد نبود . هم برای من و هم برای شروین . کتایون جان . تو برای ما یک نعمتی و باور کن که به وجودت نیاز داریم . قول می دم که ما هم کاری کنیم که برای تو و باران هم همین طور باشه . فقط بذار با هم بمونیم .

نمی دانستم چه بگویم . حق با او بود . ما به وجود همدیگر نیاز داشتیم . از زمانی که با هم بودیم زندگی هر چهار نفر مان عوض شده بود این را نمیشد انکار کرد اما شه‌ریار چی ؟ او منتظر من است . او با من است .

در همین افکار بودم که به یاد حرف سیاوش افتادم که گفت

-خورشید پرده اش رو بر شب می کشه که فقط دیده نشه . اما اونو از بین نمیره حق با او بود وجود سیاوش هم نمی تونست شه‌ریار را از ذهن و دل من ببرد و یا محو کند . فقط پرده ای بر روی ان می کشید برای حفظ ان تا زمان معین

به سیاوش نگاه کردم . هنوز منتظر من بود . آرام لبانم را تکان دادم و گفتم :

-زیبایی شب سیاهم رو در پس نور خورشید پنهان می کنم تا زمانی که خود ستاره ای شوم در سیاهی شب

منظورم را خوب فهمید خندید و خنده ای از ته دل با تمام وجودش . بلند شد ایستاد و فریاد زد

-خورشید در آسمون تو و چنان نوری بر زندگی بتابانم که ستاره ای شوی در یک آسمان روشن

دستش را به طرف آسمان بلند کرد و گفت

-خدایا ممنونم

بعد از ازدواج من و باران به خانه سیاوش نقل مکان کردیم . همه از این وضعیت راضی بودند بالخصوص شروین و بارن

در عرض یک سال ویلای لواسان را به بهزیستی برای احداث کانونی برای کودکان بی سرپرست واگذار کردم . من و سیاوش هم به همراه بچه ها هر جمعه به آنجا می رفتیم .

برای دیدن کودکانی که در آنجا نگهداری می شدند

هم زمان با هماهنگی های لازم با سازمان بهزیستی . در آمد کارخانه را صرف خانه سالمندان و خانواده های بی بضاعت می کردیم .

همه را برای شادی روح شهريار انجام دادیم . که توشه ای باشد برای اخرت او و همین طور ما خانه و ماشین را هم به نام باران کردم .

چون اینها تنها یادگاری های شهريار بود که نقطه نقطه اش بوی او را می داد . می خواستم که بعدها باران وجود پدرش را در خشت خشت آن خانه پیدا کند سیاوش هم در این کارها قدم به قدم با من آمد و یاری ام کرد

زندگی آرام و خوبی داشتیم

همه به وجود یکدیگر احساس نیاز می کردیم .

انگار که از روز اول هم ما چهار نفر یک خانواده بودیم

دو سال از زندگی مشترک مان گذشته بود که باز تحویلی دیگر در آن به وجود آمد من و سیاوش صاحب فرزند دختری شدیم .

برعکس شروین و باران که هر دویشان شبیه پدرشان بودند این دخترم شبیه خودم بود و طبقه خواسته سیاوش . نامش را خورشید گذاشتم

بار دیگر خورشیدی دیگر در زندگی ام شروع به تابیدن کرد و گرمایش گرمای زندگی مان را مضاعف کرد

یاد شهريار همیشه در دلم ماند و هر آنچه را که می خواستم با او داشته باشم .

با سیاوش تجربه کردم و هر آنچه را که شهريار از دوست داشتن یادم داده بود برای سیاوش به کار بردم و هر آنچه را که آرزو داشتم شهريار برایم می کرد سیاوش از من دریغ نکرد و این طور شهريار همیشه زنده بود

پایان

نویسنده : مریم کریم خانی

Pichak.net

www.forums.pichak.net